

مثنوی پیر و جوان

از میرزا نصیرالدین اصفهانی معروف به خواجه نصیر ثانی

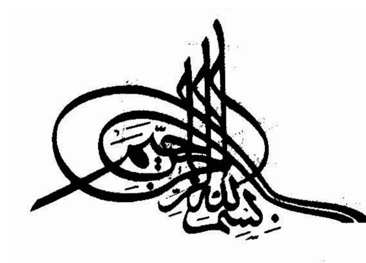
سخنور و حکیم قرن دوازده هجری قمری

با مقدمهٔ تحلیلی به اهتمام

دکتر میر احمد طباطبائی

سروش
انتشارات صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

بها: ۱۴۰۰ ریال



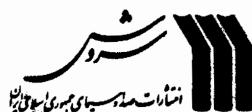
مثنوی پیر و جوان

از میرزا نصیرالدین اصفهانی معروف به خواجه نصیر ثانی

سخنور و حکیم قرن دوازده هجری قمری

با مقدمهٔ تحلیلی به اهتمام

دکتر میر احمد طباطبائی



تهـران، خیابان اســتاد مطهــری، تقــاطع خیابان دکتر مفتح، ساختمان جام‌جم
چاپ اول: ۱۳۷۱
ویراستار: غلامعلی تفنگدار
پانچیست: افسانه قربانزاده
نمونه‌خوان: کمال اجتماعی جندقی
صفحه‌آرا: مرتضی ریاضی‌فر
طراح روی جلد: شهرام گلپریان
ناظر چاپ: هاشم خارابی ماسوله
لیتوگرافی: مردمك
حروفچینی: لاینوترون انتشارات سروش
این کتاب در سه هزار نسخه در چاپخانهٔ ۱۱۰ چاپ و در شـرکت صحافکار تهران صحافی شد.

فهرست مطالب

مقدمهٔ تحلیلی مثنوی پیر و جوان

مثنوی پیر و جوان، توصیف تجسّم‌آمیز آلام روحی و درددلهای دو نسل است: نسل جوان که تازه پا به عرصهٔ اجتماع گذاشته و لذّت زندگی را احساس می‌کند؛ نسل پیر که در آخرین مرحلهٔ زندگانی زودگذر به‌سر می‌برد و زود است که جا را تهی کند. پیداست که این دو نسل هر یك نمایندهٔ خصال و سجایا و خلقیّات خاص خود هستند. در بادی امر چنین به‌نظر می‌آید که پیر دنیادیده، که آفتاب عمرش نزدیك به افول است، می‌بایست مأیوس و دل‌شکسته و غمناك باشد و گفتگوهای او متّکی به اصل بدبینی؛ و جوان، که در نخستین مرحلهٔ شورانگیز زندگی است، دارای دلی لبریز از شادی و شور و شوق و خوش‌بینی. امّا در این منظومه، با پیر و جوانی مواجه می‌شویم که از قاعدهٔ طبیعی عدول کرده‌اند: پیر، با آنکه به اعتراف خود، از کار افتاده است:

مرا باآنکه وقت از من گذشته است	چو شام هجر، روزم تیره گشته است
اگر پیرانه سر بودی دماغی	دماغ از باده می‌شستم به باغی
ولی پیری چنانم برده از کار	که نشناسم می از خون و گل از خار

برخلاف گفتهٔ حافظ، از میکده بیرون نمی‌رود و بر سر شوق و حال است و در این‌باره درسهای آموزنده به جوان می‌دهد و جوان بخلاف، سخت مأیوس و غمزده و ملول و افسرده حال است.

باید افزود که هم پیر و هم جوان از هوش و خرد و دانش کافی برخوردارند: آن

یك، در عین حال که پیر سال و ماه است، از غایت خردمندی، می‌توان او را «پیر عقل» نامید. و طرز استدلال پیران آزموده دارد؛ جوان نیز، که در اوان مرحلهٔ شباب است، خردمندانه سخن می‌راند. دامان این دو آلودهٔ اجتماع عصر نشده است و هر دو صادقانه می‌خواهند دست یکدیگر را بگیرند و از منجلاب محیط برهند و از این لحاظ درخورِ ستایشند.

پیر در این منظومه، چنانکه اشارت رفت، فرد جامع است: هم پیر خردمند و هم پیر ارشاد(به قول مولوی). جوان خصایص بارزی دارد که یادآور اندرز مؤلف *قابوسنامه*[1] به پسر خویش است، که چنین می‌گوید:«ای پسر، هرچند جوانی، پیر عقل باش. نگویم که جوانی مکن ولکن جوان خویشتن‌دار باش و از جوانان پژمرده مباش. جوان شاطر نیکو بود.»(ص ٦٣)

مولوی هم پیر عقل را می‌ستاید، خواه این عقل در پیر باشد و خواه در جوان:

گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر | تو مبین او را جوان و بی‌هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر | ای بسا ریش سفید و دل‌چو قیر
عقل او را آزمودم بارها | کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر | نی سفیدی موی اندر ریش‌وسر[2].

پس در این منظومه نه پیر و نه جوان، هیچ‌یك، دارای سیمای منفی نیستند: یگانه نقیصه و نارسایی جوان بدبینی مفرط نسبت به محیط و روح انزواطلبی و گوشه‌گیری اوست. جوان، در این منظومه، با آنکه از عقل و خرد پیران برخوردار است، چنانکه اشارت رفت، پژمرده و دل‌مرده و افسرده حال است؛ حتّی به نیروی استدلال توأم با سفسطه، سعی می‌کند دلایل به ظاهر مثبتی برای پژمردگی و خمودگی روح خود بتراشد.

شاعر، که مثنوی خود را با سخنان پیر و اوصاف او آغاز می‌کند، او را باکمال سعهٔ صدر به این صفات می‌ستاید: کهن دُردی‌کش، صافی ضمیر، صاحبدل، روشن‌روان،

١.*قابوسنامه*، به اهتمام سعید نفیسی.

٢.بانگ نای، به انتخاب محمدعلی جمال‌زاده، ص ٢٤٠.

پیر مغان، نکته‌دان:

شبی با نوجوانی گفت پیری　　کهن دُردی کشی، صافی ضمیری
چو خم صاحبدلی، روشن‌روانی　　در این دیر کهن پیر مغانی.

..چو این بشنید آن روشن روان پیر　　جواب از نکته‌دانی کرد تقریر.

یکبار پیر، در مقام نصیحت به جوان، خود را با لحن مناسب می‌ستاید و خویشتن را صاحب وفا و بیگانه از کین و مهرآشنا می‌نامد:

چو من در دوستی صاحب وفایی　　ز کین بیگانه، با مهر آشنایی

و در جای دیگر به عزلت خود اشاره می‌کند:

که گفتت در چنین‌فصلی غمین باش　　چومن تنها نشین، خلوت‌گزین باش.

پیر در این مقام، جوان را فرزانه فرزند می‌نامد که به حق لایق این ستایش است:

بگفتش پیر کای فرزانه فرزند　　دل از دور فلك می‌دار خرسند.

و جوان خطاب به پیر از او به عنوان پیر خردمند و مرشد دانای اسرار نام می‌برد:

براورد آن جوان با خاطرتنگ　　خروش دلخراش از سینه چون چنگ
بگفت ای مرشد دانای اسرار　　به هر گوشی نوایی شد سزاوار.

بدین‌سان گفتگوهای این دو در حدّ نزاکت و رعایت ادب است. البته طبع سرکش جوان، گاه از جا درمی‌رود و سخنی ناهموار و ناخوشایند بر زبان می‌راند. مثلاً خطاب به پیر می‌گوید:

جوان گفتش که ای پیر خردمند　　نمی‌گویم ز گفتن لب فروبند
ولی بگذر از این افسانه گفتن　　حدیث از مطرب و میخانه گفتن.

یکبار هم پیر، که با سخنان شکوه‌آمیز جوان قانع نمی‌شود، او را به بیهوده‌گویی متّهم می‌کند:

غم هر بوده و نابوده تا چند　　حکایت گفتن بیهوده تا چند

پس از گذشت دویست سال، نخستین‌بار است که این منظومهٔ دلنشین به بررسی مبسوط و تحلیل درمی‌آید و این نیست جز آن که دانشمندان محقق ما می‌کوشند که همّت خود را فقط به پژوهش آثار جاودانی نوابغ سخن، از جمله فردوسی و مولوی و

سعدی و حافظ، معطوف دارند و اشعار گویندگان به اصطلاح درجه دوّم را چندان درخور تحقیق نمی‌دانند و حال آنکه هر اثر برجستهٔ منظوم که از جاذبهٔ هنری برخوردار است و مایهٔ رشد و تکامل ادب فارسی، سزاوار توجّه است، خواه از ذوق و قریحهٔ سخنوران نابغه تراویده باشد خواه اثر طبع و ذوق مردان صاحب قریحه‌ای باشد که در عرصهٔ سخنوری به نبوغ متّصف نمی‌شوند.

۱

مثنوی‌گویی در سدهٔ دوازدهم هجری

مثنویهایی که از این دوره در دست است اعم است از مثنویهای عشقی و غنایی و بزمی و یا اخلاقی و تعلیمی و موعظه‌آمیز و مذهبی و تاریخی. در جمع این مثنویها، ساقی‌نامه و سوز و گداز نیز دیده می‌شود. این مثنویها، به‌طور عمده، در بحرهای کوتاه و خفیف یعنی رمل و هزج و متقارب سروده شده‌اند. پیداست که شعرای این عصر، در مثنوی‌گویی، غالباً از نظامی و سنائی و سعدی و جامی پیروی کرده‌اند و در آن میان مثنویهایی که رنگ اصالت دارد و تقلیدی نیست نیز دیده می‌شود.

سخنوران مثنوی‌سرای، در ساختن مثنویها، از سه روش پیروی می‌کرده‌اند: اول، داستانی دراز را بی‌آنکه رشتهٔ ارتباط گسیخته شود به نظم درمی‌آوردند؛ دوم، داستان دراز یا متوسطی را به نظم می‌کشیدند ولی در اثنای آن، برای تأیید نظر خود، به ذکر حکایت یا تمثیل متوسّل می‌شدند؛ سوم، محتوای مثنوی آنها، به طور عمده مشتمل بر نقل داستانهای کوتاه و حکایات و تمثیلهای متعدد بوده است.

از جمله شعرای مثنوی‌گوی این دوره، میرزا محمدصادق نامی، وقایع‌نگار کریم‌خان زند و مؤلّف *گیتی‌گشای* زندیه است که، به تقلید از خمسهٔ نظامی، پنج مثنوی سروده است، به نام: درج گهر، خسرو و شیرین، *لیلی و مجنون*، یوسف و *زلیخا*، *وامق و عذرا*. شاعر، مجموعهٔ این مثنویها را «نامه نامی» نام نهاده است. معاصران او، از جمله لطفعلی بیک‌آذر در *تذکرهٔ آتشکده* و عبدالرّزاق دنبلی متخلّص به مفتون در *تذکرهٔ نگارستان دارا* و میزا محمد ابوالحسن غفاری کاشانی مؤلّف *گلشن*

مراد، هر یك ترجمهٔ حالی مختصر یا بالنسبه مفصّل از صادق نامی نقـل کرده‌اند. مثلاً مؤلّف اخیر دربارهٔ صادق نامی چنین آورده است:

نامی ـ میرزا محمد صادق موسوی.. سردفتر کمالات صوری و معنوی، در فن نظم و نثر، یگانهٔ عصر و از جملهٔ منشیان دفتر همایون خاقان مغفـور بود و نظر به افـراطی که در خـورد افیون می‌کرد، اکثر روزها در اشـتغال مهـمّ دیوانی و آمدن به دولتخانهٔ خاقانی، کاهل و در فنّ نثر تاریخ مختصری بر احوال زندیه.. نوشته و در فنّ شاعری، مثنوی‌گویی ماهر بوده و الحق در فـنّ مثنوی، احـدی از شعرای متأخّرین و معاصرین، با وی برابری و همسری نمی‌توانسـت نمود و کتابی در مقابل خمسهٔ نظامی، به سلك نظم درآورده[1]...

دیگر از سخنوران این عصـر، که به تقلید نظامی، مثنوی سـاخته، شـهاب ترشـیزی است. هدایت، مؤلّف *مجمع الفصحاء* و ملك‌الشعرای بهـار و ریو مثنویهـای ذیل را به نام شهاب ترشیزی برشمرده‌اند: *بهرام‌نامه*، *خسرو و شیرین* ، (*درةالتّاج*)، *یوسـف و زلیخا*، *ملحدنامه*. شاعر خود در قطعه‌ای، اسامی مثنویهای خویش را بدین ترتیب ذکر می‌کند:

مثنویّاتی که من آورده‌ام در سلـك نظـم	هم‌به‌ترتیب این‌چنین دفتر به‌دفترگفته‌ام
اولین *بهرام‌نامه* است آن‌که در میدان فکر	بیشتر از جملگی اشعاردیگر گفته‌ام
بعـد از آن *یوسف زلیخا* کز طریق‌اختصار	در سه‌ماه بر توالی بلکه کمتر گفته‌ام
از پس‌آن *خسرو وشیرین*‌که در بحر خفیف	برطریق داستان هفت پیکر گفته‌ام
..قصّهٔ حـاجی رحیم و نقل *ملحدنامه* را	گر ببینی در هجا از جمله بهتر گفته‌ام.

همچنین از حزین، شاعر نامی این عصر، چند مثنوی در دست اسـت که دارای این عناوین است:*صفیر دل*، *چمن و انجمن*، *خرابات*، *مطمع‌الانظار*، *فرهنگ‌نامه*، سـاقی نامه موسوم به *تذکرةالعاشقین*.

از این مثنویها، *صفیر دل* و *خرابات* و *فرهنگ‌نامه* به اقتفای *بوستان* سعدی سروده شده و همه در بحر متقـارب‌اند و همان روش سـعدی در ذکر حکـایات دراز و کوتاه و

۱.هادی هدایتی، *تاریخ زندیه*، ص ۳۸-۳۹.

ارائهٔ طریقت و ارشاد خلق و ذکر پند و اندرز رعایت گردیده است. ولی این نکته را نمی‌توان ناگفته گذاشت که در تاریخ ادب پارسی، نخستین شاعری که به قصد تبلیغ مسائل اخلاقی و ارشاد عام به عالم معنوی به آوردن تمثیلات، و داستانهای کوتاه متوسّل شد و از آن نتایج اخلاقی گرفت سنائی غزنوی بود در مثنوی *حدیقه* و سخنوران بعد کمابیش در این زمینه از سنائی الهام گرفته‌اند. از جمله، حزین هم از تأثیر نفس سنائی برکنار نمانده است. شاعر در *مثنوی خرابات*، از سعدی به عنوان سخن‌سنج شیرازی یاد می‌کند و دو بیت از *بوستان* نقل می‌نماید:

سراینده‌ای دوش وقت سحر	دو بیتك سرایید خوش با اثر
کلام سخن‌سنج شیرازی است	که کیهان خدیو سخن‌سازی است
«ز مسکینیم روی در خاك رفت	غبار گناهم بر افلاك رفت
تو یك نوبت ای ابر رحمت ببار	که در پیش باران نپاید غبار»

شاعر در این مثنوی، با عنوان ساقی‌نامه، هجده بیت می‌سراید. ساقی‌نامه نوع خاصی از مثنوی است که در بحر متقارب است و شاعر ضمن آن، خطاب به ساقی یا مغنّی، از ناپایداری دنیا و رنجهای روحی و دردهای درونی، سخن به میان می‌آورد و چاشنی پند و اندرز بر آن می‌افزاید. ساقی‌نامه بر دو گونه است: مستقل و جداگانه یا به صورت قطعات و ابیات متفرّق ضمن مثنویهای گوناگون تاریخی و عشقی و بزمی. در نوع اول از ساقی‌نامه‌های حافظ و ظهوری و در نوع دوم از ساقی‌نامه‌های نظامی و امیرخسرو دهلوی و جامی می‌توان نام برد. میرعبدالنّبی فخرالزّمانی قزوینی (متوفی ۱۰۳۷) تذکره‌ای نوشته به نام *میخانه* و در آن ترجمهٔ احوال بیش از ٤۰ تن از سخنوران ساقی‌نامه سرای را گنجانیده است[۲].

بجز ساقی‌نامه در این قرن، نوع دیگری از مثنوی بوجود آمد که در ادب فارسی به آن عنوان مثنویّات «سوز و گداز» داده‌اند. این مثنویّات، بازتاب فشارهای روحی و سوزهای قلبی سخنوران در اثر عشق و دلدادگی و تأثیر هیجان‌انگیز عشق در قلوب آنهاست. چند تن از سخنوران به سرودن این نوع مثنوی دست یازیده‌اند، از جمله

۲. *تذکرهٔ میخانه*، به اهتمام احمد گلچین معانی.

سراج‌الدین علیخان آرزو (متوفی ۱۱۶۹) و میرزا طبیب طوفان هزار جریبی (متوفی ۱۱۹۰). ولی، در این میانه، مثنوی آقا محمد صادق تفرشی و آذر بیگدلی شورانگیزتر و با حالتر و شیواتر است. آقا محمد صادق تفرشی (متوفی ۱۱۶۰) مثنوی سوزوگداز خود را به نام *آتشکده* نامیده و مثنوی سوز و گداز آذر بیگدلی در منابع ادبی به نام *مثنوی آذر* ضبط شده است.

در سال ۱۱۵۱، آذر بیگدلی، پس از زیارت حجّ، به مشهد رهسپار می‌شود و او را با آقامحمد صادق تفرشی ملاقاتی دست می‌دهد و از نزدیك با احوال شوریده و دل‌سوخته و دردهای حزن‌انگیز او آشنا می‌شود و مثنوی او را می‌شنود و ماجرای شیفتگی و ناکامی آقامحمدصادق و سخن‌سوزان او طبع شاعر را برمی‌انگیزد و به پیروی از منظومهٔ *آتشکدهٔ* صادق تفرشی، در همان وزن (بحر رمل) و قافیه، منظومه‌ای می‌سراید که به نام *مثنوی آذر* ضبط شده است[۳]. *مثنوی آذر* به مراتب شیواتر و دل‌انگیزتر از مثنوی صادق تفرشی است. در مثنوی صادق تفرشی، چاشنی عرفان به چشم می‌خورد و شاعر دربند آرایش لفظ و سخته‌گویی نیست ولی مثنوی آذر، با آنکه توأم با تعبیرات مذهبی است توصیف روشن و زنده‌ای از واقعهٔ یك شب دراز حزن‌انگیز با بیان شیوا و دلکش است، شبی که با ماجرای عشق و شنیدن ناله‌های پیری دلداده و دیدار از معشوقهٔ زیبا، به پایان می‌رسد. و آذر، به منزلهٔ شاهدی صادق، این صحنه‌های جذّاب و نیز هیجانهای روحی آن پیر را با مهارت تمام در قالب سخن آبدار می‌ریزد.

همچنین صباحی بیدگلی، از سخنوران زبردست این دوره، مثنوی‌ای در بحر هزج مسدّس سروده است در توصیف جلوه‌های عشق خود. این منظومه، صورت مکاتبه‌ای دارد و به معشوقهٔ شیرازی موسوم به عربجان نگاشته شده است[٤].

از خصایص عمدهٔ سه مثنوی اخیر الذکر واقع‌گویی و توصیف صحنه‌های زندهٔ حقیقی است و از این لحاظ با مثنویهای عشقی و بزمی، که به اقتفای نظامی در این

۳. *آتشکدهٔ آقامحمد صادق تفرشی و مثنوی آذر*، احمد گلچین معانی، مشهد، ص ٤۳.
٤. *دیوان صباحی بیدگلی*، به تصحیح و مقدمهٔ پرتو بیضائی، تهران ۱۳۳۸، ص ۵۹-٦۰.

عصر سروده شده، فرق دارد. در سه مثنوی اخیر، موضوع بر سر ماجراهای عشق واقعی و رنجهای درونی و فردیِ شاعران است و پای افسانه‌سرایی و داستان‌پردازی در میان نیست.

همچنین، در این دوره، طبیب اصفهانی، شاعر نامی، مثنوی‌ای با عنوان *قصّهٔ سلطان محمود غزنوی با غلامش* در بحر هزج مسدّس سروده است. قصد شاعر از سرودن این منظومه آن بوده است که عشق محمود به ایاز را عشقی پاك و منزّه از هرگونه هوسهای شهوت‌آمیز قلمداد کند[۵].

شایسته است از مثنوی *مختارنامه*، اثر عبدالرّزاق دنبلی متخلّص به مفتون، سخنی به میان آید. مثنوی او، که در بحر متقارب سروده شده، توصیف قیام مختار ثقفی سردار نامدار است که، در دورهٔ خلافت یزید بن معاویه، پس از فاجعهٔ کربلا، به خونخواهی حسین بن علی(ع) در کوفه برخاست و با سران اموی به جنگ پرداخت. در این مثنوی عبدالرّزاق دنبلی از فردوسی تجلیل می‌کند و دربارهٔ وی چنین می‌سراید:

سخن‌سنج پیشینه، دانای طوس   بیاراست روی سخن چون عروس[۶].

سرانجام باید گفت که در سدهٔ ۱۲ هجری قمری یکی از عالیترین مثنویهای جاودانی به‌وجود آمد که زاییدهٔ طبع وقّاد و سحرآفرین میرزانصیرالدین محمد طبیب و دانشمند و سخنور معروف دورهٔ کریمخان زند است. این مرد بزرگ درواقع جامع علوم عصر خود بود ـ طبیبی حاذق و ادیبی متبحّر و شاعری ذواللّسانین مسلط بر دو زبان فارسی و عربی بود و به این دو زبان شعر می‌سرود.

شاهکار ادبی میرزا محمد نصیر طبیب مثنوی *پیر و جوان* اوست که به وزن خسرو و شیرین نظامی سروده است[۷]. در همین دوره چهار شاعر دیگر، یعنی نامی اصفهانی،

۵.*دیوان طبیب اصفهانی*، به تصحیح ح. کی‌فر، تهران ۱۳۴۷، ص ۱۷۰.

۶.محمود رامیان، محمد تمدّن، علاءالدین تکش. *بزرگان و سخن‌سرایان آذربایجان غربی*، رضائیه، ص ۱۹۴-۱۹۷.

۷.شرح حال میرزا محمد نصیر را، گذشته از *تجربة الاحرار و تسلیة‌الابرار*، می‌توان در *نگارستان دارا*، *سفینة‌المحمود*، *تذکرهٔ اختر*، *مجمع‌الفصحاء*، و نیز *آثار العجم*، تالیف فرصت‌الدولهٔ شیرازی، نوادهٔ دولتشاه، به دست آورد.

شعله، آذر بیگدلی و شهاب ترشیزی به اقتفـای خسـرو و شـیرین نظامی به عناوین گوناگون، مثنویهـایی سـروده‌اند که از لحـاظ محتوا و هدف اجتماعی و اخـلاقی و فصاحت و شیوایی و ارزش ادبی نمی‌توان آنها را با اثر نفیس ممتاز میرزا نصـیرالدین محمد طبیب مقایسه کرد.

باید متذکّر شد که امیر خسرو دهلوی نخستین سـخنوری اسـت که به تقلید نظامی مثنویهایی سروده و پس از وی دهها شـاعر در این راه گام نهـاده‌اند. مثنوی خسـرو و شیرین امیرخسرو دهلوی، به قول اسـتاد عبدالحسـین زرّین‌کوب، «چیزی جـز همان شیرین و خسرو نظامی نیست، جـز آنکـه در جـزئیات داسـتان، پاره‌ای اختلاف هست.[۸]».

وقتی منظومهٔ امیرخسرو دهلوی در چنین حـدّی از اعتبار ادبی باشـد دیگـر گفتگـو دربارهٔ مضـامین اصـلی مثنویهـای شـعرای مقلّد نظامی در این دوره مانند نامی، آذر، شهاب ترشیزی، شـعله، امری زاید اسـت. برخـی از تذکره‌نویسـان این دوره، که از مثنویهای سخنوران معاصر خود جسـته‌جسـته سـخن به میان آورده‌اند، آنهـا را با مثنویهای نظامی و مقلّدان این شاعر به اجمال مقـایسه کرده و به اختصـار از سـر آن گذشته‌اند.

۸.دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، *با کاروان حلّه*، ص ۲۵۸.

۲

ترجمهٔ حال میرزا نصیر

ترجمهٔ حال میرزا نصیر از دویست سال پیش تاکنون در چند منبع معتبر، اعم از منابع دورهٔ او یا منابع عصرِ حاضر، به تفصیل یا به اجمال آمده است، از جمله در *آتشکدهٔ آذر*، *سفینةالمحمود*، *مجمع‌الفصحاء*، *دانشمندان و سخن‌سرایان فارس*. امّا مستندتر از همهٔ ماخذ، شرح مبسوطی است که دانشمند معاصر وی، عبدالرّزاق بیك دُنبلی متخلّص به مفتون، که میرزا نصیر سمت استادی در حق وی داشت، در کتاب وزین خود *تجربةالاحرار و تسلیةالابرار* آورده است. این مؤلّف فاضل، میرزا محمد نصیر را حکیمی بی‌نظیر می‌نامد و او را با ابومعشر و ابوریحان مقایسه می‌کند و به وی عنوان خواجه نصیر ثانی می‌دهد و فضایل او را چنین برمی‌شمارد:

> دیگر حکیمی مانند مسیح‌الملّة والدّین، حبرالخبیرالخیّرالمتین، افلاطون الدّهر، بطلمیوس الدّوران، آن که بومعشر و ابوریحان اگر به رجعت در جهان بازآمدندی این غاشیهٔ اطاعتش بر دوش، و آن یك حلقهٔ ارادتش در گوش کشیدی. اگر سالها حکما در خدمتش تلمّذ و استفاده کردندی به کنه براهین و احکامش نرسیدندی... الفاضل اللّبیب الادیب و الکامل الخطیب الاریب، میرزا محمد نصیر الطبیب الاصفهانی که در حقیقت خواجه نصیر ثانی بود و اساس حکمت را بانی و در اقسام حکمت از هیئت و هندسه و ریاضی و طبّ جسمانی و روحانی از الهی و مشّاء و اشراق طاق... عالم عارف و فیلسوف حاذق بود.

داور زند (کریم‌خان)، به واسطهٔ کمال مهارت او در علم طب که جزوی از کلّیهٔ علومش بود، او را از دارالسلطنهٔ اصفهان چون درّ از صدف و لعل از کان و گل از بوستان جدا کرده به شیراز آورده بود... غالباً در لغت عربی و فارسی به طرزی بدیع در لطافت و روانی شعری چون آب زندگانی بیان فرمودی و حق با او بودی. درّ دری در مثنوی سُفته و شکایت ابنای زمان را بدین زبان [=فارسی] گفته... [مؤلّف از مثنوی *پیر و جوان* ۳۲ بیت نقل می‌کند]. جالینوس دوران را با این ناتوان لطفی بی‌نهایت بود و همواره در عروض مرض طبیبی بس مهربان؛ و همت در تربیت مؤلف می‌گماشت... در اوایل سنهٔ احدی و تسعین و مائه بعدالالف(۱۱۹۱)، در دارالعلم شیراز وداع عالم فانی نمود و در همان خاك پاك مدفون است. و حاجی سلیمان صباحی تاریخ وفات او را «آه از مرگ نصیر ثانی آه» یافته...

ادیب لبیب را تعالیق انیقه در حواشی کتب بسیار است و خط تعلیق را بسیار شیرین و با رعونت می‌نوشت. دستگیر ضعفا و دانشمندی با حقوق و دیانت و وفا بود[۱].

یك مرور اجمالی به اظهار نظر صادقانهٔ عبدالرزاق بیك دنبلی دربارهٔ شئون علمی و ادبی میرزانصیر، حاکی از اخلاص و ارادت تام کسی است که سالها در محضر استاد خود تلمّذ می‌کرده است. استاد فقید ملك‌الشعرای بهار در معرفی عبدالرزاق بیك دنبلی و مراتب فضل و کمال وی با سخنان بلیغ چنین می‌نویسد:

عبدالرزاق بیك در سنهٔ ۱۱۷۶ در بلدهٔ خوی متولد شده است. ده ساله شد و در آن سن رهسپار شیراز گردید... و در محفل اهل فضل، خاصه میرزا محمد نصیر طبیب که مردی فاضل و شاعر و ادیب و حکیم بود، تردّد بسیار می‌نمود... و به سبب استعداد فطری و قریحهٔ روشن و ذوق سرشاری که داشت مردی دانشمند و ادیب و خطاط و سخنور از آب بیرون آمد و تا مردن

۱. *تجربة‌الاحرار و تسلیة‌الابرار*، عبدالرزاق دنبلی، به تصحیح و تحشیهٔ حسن قاضی طباطبائی، تبریز ۱۳۴۹، ص ۱۶۱-۱۷۰.

کریم‌خان زند در شیراز بماند... عبدالرزاق بیك در مدت اقامت شیراز، کتابی به نام *حدائق الجنان*، در سرگذشت خود و ترجمهٔ علما و فضلای معاصر و داستانهایی از کریم‌خان و خانوادهٔ او نوشت و بعد همان کتاب را بار دیگر دست‌کاری کرده نامش را *تجربةالاحرار و تسلیةالابرار* نهاد. این کتاب یکی از شاهکارهای قرن دوازدهم هجری است و به شیوه‌ای بین شیوهٔ *وصّاف* و *گلستان* شیخ علیه‌الرحمه تحریر یافته و تمام مزایای فنی گذشته را دربر دارد و می‌توان آن را از جملهٔ آثاری دانست که مربوط به رستاخیز ادبی و بازگشت به سبك قدیم است... در شعر نیز به شیوهٔ متقدمین از شعرای عراقی و سلجوقی متمایل است و در نثر و نظم از بزرگان پارسی زبانش می‌توان شمرد. در شعر، مفتون تخلّص می‌کرد و چنان است که بلبل هزاردستان بوستان ادب می‌گوید:

ترکان پارسی گوی بخشندگان عمرند ساقی بشارتی ده پیران پارسا را.

و در نثر و نظم تازی نیز دست داشته[۲].

مؤلّف *سفینةالمحمود* نیز سال وفات میرزا نصیر را همین تاریخ ۱۱۹۱ می‌داند ولی تأویلی بر آن می‌افزاید. و علت درگذشت وی را چنین شرح می‌دهد:

در سال یکهزار و یکصد و نود و یك وفات یافت. سبب اصلش و مورث مرضش آن که کریم‌خان روزی به مرضی مبتلا، آن ارسطو نظیر را خوانده از مرض خود بیان نمود. معالج گفت خیو بر زمین انداخته تا نگرم. این هیچ ندان اصرار کرد که کف دست خود بازکن تا در او فکنم، و بالاخره چنان نمود. شنیدم در آن مجلس از آمد و شد بر او در همان روز بکلّی استعفا فرموده. مصرع: پیش کوران روز و شب باشد یکی[۳].

آوازهٔ تخصّص حکیم در طب به خارج هم رسیده بود و همه مشتاق پذیرایی از وی در سرزمین خود بودند: «گویند وقتی چند تن از نوّابان هند به اشارهٔ بعضی از حکمای آن کشور به کریم‌خان زند پیشنهاد کردند که یك کرور تومان به خزانهٔ دولتی تقدیم

۲. ملك‌الشعرای بهار، *سبك‌شناسی*، ج ۳، ص ۳۱۹-۳۲۰.
۳. *سفینةالمحمود*، به تصحیح و تحشیهٔ دکتر خیامپور، تبریز ۱۳۴٦، ج ۱، ص ۳۲۷.

کنند و در مقابل میرزا نصیر را بدیشان واگذارد. کریم‌خان در پاسخ گفت: یك کرور تومان شما برای خودتان و حکیمك ما هم برای خودمان.[٤]».

ادبا و دانشمندانی که به ترجمهٔ حال میرزا نصیر پرداخته‌اند او را با عنوان حکیم نامیده‌اند. به این سخنور نامی به دو سبب عنوان حکیم اطلاق می‌شد. یکی این که در حکمت الهی متبحّر بود؛ دیگر این‌که تخصّص طبابت داشت. استاد فقید بدیع‌الزّمان فروزانفر در مقام تفسیر این عنوان چنین آورده‌اند:

حکیم کسی است که درست‌کار و کاردان باشد و اصطلاحاً اطلاق می‌شود بر کسی که به حقایق اشیاء عالم باشد، زیرا حکمت، دانستن حقیقت اشیاست چنانکه درواقع وجود دارد؛ ولی در استعمالات شعرا و عرف عام بر طبیب نیز اطلاق کرده‌اند... بدان جهت که علم طبّ مطابق تقسیمات قدما از اجزاء حکمت طبیعی است و یا به سبب آن که حکما غالباً طبیب هم بوده‌اند و اطبّا نیز حکمت می‌دانسته‌اند. سعدی فرماید:

عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود   درد ما نیك نباشد به مداوای حکیم[٥].

طرفه این است که از میان سخنوران این دوره چند تن پیشهٔ طبابت داشتند و به اصطلاح ذوفنون بودند. از جملهٔ آنها یکی سید محمد شعله که، به گفتهٔ مؤلّف *آتشکده* از متأخرین کسی از سیّد مشارٌالیه به طریقهٔ فصحای متقدمین آشناتر نبوده است. وی می‌نویسد که این سیّد چندی به امر طبابت مشغول بوده است.

دیگر سیّد احمد هاتف اصفهانی، سرایندهٔ ترجیع‌بند معروف، که در قصیده‌ای به شغل طبابت خویش چنین تصریح کرده است:

از شکایات من یکی این است   که سپهرم ز واژگون کاری
داده شغل طبابت و زین کار   چاکران مراست بیزاری[٦].

دیگر سیّد عبدالباقی طبیب است که از خاندان اطبا محسوب می‌شود و در

٤. *بهاریه یا مثنوی پیر و جوان*، به کوشش خسرو زعیمی، تهران، ص ٨.
٥. بدیع‌الزمان فروزانفر، شرح مثنوی شریف، جزء نخستین از دفتر اول، ص ٥٩.
٦. *دیوان هاتف اصفهانی* با مقدمهٔ عباس اقبال آشتیانی، ١٣٤٥، ص ١٧.

قصیده‌ای، با اشاره به شغل طبابت خود، چنین گفته است:

مفرّحی که پی خستگان کنم ترکیب   برون برد ز مزاج نسیم بیماری[7].

دیوان این شاعر نغزگوی در سال ۱۳۴۷ در تهران به طبع رسیده است.

دیگر رهبان که نامش میرزامحمدعلی و برادر میرزامحمد نصیر است و آذر بیگدلی دربارهٔ او می‌نویسد: «نزد برادر اکرم امجد میرزا نصیر درس طب خوانده مشغول طبابت بود.».

در آن دوره سخنوران اصیل با چشم باز مراقب بودند که مبادا لغزشی از پزشکان سخنور در فن سخن‌سرایی سر بزند. شاعری، مثل امروز، سهل نبود و سخنوران قدیم مقیّد بودند که در فنّ شاعری، همهٔ شروط و قیود ضروری را که در *چهار مقالهٔ* نظامی عروضی و دیگر کتب، عرضه شده است رعایت کنند. یکی از شعرا به نام راهب، که در کمین نشسته بود، بر سخنان طبیب اصفهانی خرده‌ای گرفت. طبیب غزلی در جواب وی سرود بدین مطلع:

حیف ازتو که ارباب‌سخن را نشناسی   از مرغ چمن زاغ و زغن را نشناسی

که بدین بیت ختم می‌شود:

خوش‌باش طبیب ارشنوی طعنه زراهب   افسوس که آن عهدشکن را نشناسی.

در سنوات اخیر، یکی از پزشکان نویسندهٔ عرب، به نام محمدالخلیلی، کتابی تألیف کرده است به عنوان *معجم ادباء الاطبّاء* و در این اثر نفیس به ترجمهٔ احوال سخنوران ذوفنون عرب که در عین حال طبیب نیز بودند پرداخته است. و این می‌رساند که سخن‌سرایی اطبّا در ادب عربی نیز دارای سنت دیرین و ارزنده است. در ادب فارسی خلأ چنین مجموعه‌ای محسوس است[8].

استاد فقید عباس اقبال آشتیانی، با اشاره به ذوفنون بودن میرزامحمد نصیر اصفهانی، اظهارنظر کرده‌اند که او را «اگرچه از اطبّا و حکما و فضلای معتبر بوده و به این فضایل بیشتر شهرت داشته است تا به شعر، به علت روانی طبع و سلامت

۷.*دیوان طبیب اصفهانی*، ص ۲۶.

۸.دکتر میراحمد طباطبائی، «دربارهٔ پزشکان سخنور»، روزنامهٔ *گیلان ما*، شمارهٔ ۱۳-۱۴.

الفاظ می‌توان تا حدّی در ردیف دو همشهری دیگرش شعله و مشتاق آورد[۹]». درست است که از میرزا نصیر اشعار زیادی در دست نیست. ولی همان اشعار باقیمانده از وی در کمال فصاحت و سلامت لفظ و عمق معنی است. او از شعرای ذواللسانین بود و چند قصیدهٔ شیوای عربی که از او به جا مانده دلیل طبع وقّاد اوست. مثنوی او نیز از همان آغاز، دست به دست می‌گشت و در محافل ادب شهرت فراوان کسب کرده بود.

در ادبیات عرب و فارسی هستند سخنورانی که اشعار کم سروده‌اند ولی به سبب جزالت کلام و جاذبهٔ سخن آنها، همان اشعار کم، مایهٔ شهرت و اعتلای نام گویندگان شده است. «جلال‌الدین سیوطی می‌نویسد: سلامة بن جندب و حصین بن حمام مری و متلمّس و مسیّب بن عَلَس جملگی دارای اشعار کم هستند ولی تمام اشعارشان نیکوست و عنتره و حرث بن حلزه و عمروبن کلثوم از اصحاب معلّقات سبعه، هر یك با یك قصیده شهرت ادبی یافتند... و به صحت نپیوسته که امرؤالقیس بیش از بیست و چند قصیده و قطعه داشته باشد. اما همین مقدار کم دارای معانی بسیار است[۱۰]».

در ادب فارسی، شیخ محمود شبستری با نظم مثنوی *گلشن راز*، که منظومه‌ای است عرفانی، شهرت فروان کسب کرد. در همان زمانِ زندگی میرزا نصیر، شهرت و اعتبار هاتف اصفهانی بیشتر مرهون ترجیع‌بند معروف او بود. در عصر حاضر، کسانی هستند که با سرودن شعر جاذبه‌انگیز و عبرت‌آموز، مقام ادبی والا یافته‌اند. به عنوان مثال می‌توان از شعر عقاب روان‌شاد دکتر پرویز ناتل خانلری یاد کرد که به حق ستودنی و فراموش نشدنی است. به قول نظامی:

کم گوی و گزیده گوی چون دُرّ   کز گفتهٔ تو جهان شود پُر

وقتی‌که مثنوی دلنشین *پیر و جوان* میرزا نصیر را با آن تعبیرهای سادهٔ نغز می‌خوانید، به یاد اشعار شیوای سخنوران قدیم می‌افتید. این منظومه در اوج بلاغت و روانی است و دانشمندان سخن‌سنج ما، در هر دوره و زمان، به ستایش اشعار دل‌انگیز

۹.*دیوان هاتف اصفهانی*، ص ۱۰.

۱۰.کیوان سمیعی، *تحقیقات ادبی*، زوّار، تهران ۱۳۶۱، ص ۵۹-۶۰.

میرزا نصیر پرداخته‌اند. مثلاً مؤلّف کتاب *سفینةالمحمود*، با اشاره به این مثنوی، چنین آورده است: «از جمله مثنویی در بهاریّه گفته که تا به امروز، نظمی به این نَسَق، کس نشان ندهد. بسیار خوب گفته، رحمةالله علیه.».

استاد فقید ملک‌الشعرای بهار، در کتاب *سبک‌شناسی* خود، با اشاره به سبک سخنگویی شعرای مشهور قرن ۱۲ هجری، چنین می‌نویسد: «میرزا نصیر طبیب اصفهانی، مثنوی *پیر و جوان* را به لطافت نظامی و پرمغزی حافظ سرود» (ج ۳، ص ۳۱۹). دانشمند فقید دکتر لطفعلی صورتگر، این منظومه را «مثنوی بسیار شیرین و دل‌انگیز» می‌نامد و دربارهٔ آن چنین می‌نویسد: «در مثنوی بسیار شیرین و دل‌انگیزی که میرزا نصیر اصفهانی در قرن گذشته سروده و امروز به نام مثنوی *جوان و پیر* مشهور است چنین آغاز سخن شده است:

شبی با نوجوانی گفت پیری　　کهن دُردی‌کشی، صافی ضمیری

سخن این سرایندهٔ هنرمند، آغاز شعر پارسی، و خدمتی را که محمد وصیف در زمان یعقوب لیث صفّاری دربارهٔ زبان فارسی آغاز کرد و رودکی و همزمانان او دنبال کردند، به خاطر می‌آورد.[11]». استاد دانشمند دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، در کتاب نفیس *سیری در شعر فارسی*، قریحهٔ شاعری و آثار بدیع میرزا نصیرالدین را چنین می‌ستاید: «میرزا نصیر طبیب اصفهانی، که منظومهٔ کوتاه بهاریّهٔ او معروف به *مثنوی پیر و جوان* شهرت و رواج فوق‌العاده دارد و غزلیات و سایر اشعارش با آن که بسیار نیست از قدرت قریحهٔ شاعری گوینده حاکی است، طبیب و منجّم و حکیم ریاضی بود و او را در عصر خویش به سبب احاطه بر علوم مختلف، تالی خواجه نصیر طوسی می‌شمردند و نصیر ثانی می‌خواندند. وی کمال و هنر را با علم و ادب، جمع داشت... و به عربی و فارسی شعر می‌گفت...» (ص ۱۴۷-۱۴۸).

در تاریخ ادبیات ما نام میرزا نصیر در ردیف سخنورانی می‌آید که از سبک مبتذل متداول، عدول کرده و بن‌بست سبک معمول را شکسته و به شیوهٔ سخنگویی متقدمان، بالاخص سبک معروف به عراقی، روی آورده‌اند. به تعبیر استاد ذبیح‌الله

۱۱. *منظومه‌های غنائی ایران*، ص ۸۷-۸۸.

صفا، از جمله کسانی که در این فکر پیشقدم شمرده می‌شوند: «میرزا نصیر اصـفهانی صاحب مثنوی معروف پیر و جوان» است. ایشـان، ضـمن اعتراف به مقـام اسـتادی میرزانصیر، با مقایسه با شـعرای دیگـر، چنین آورده‌اند: «از اواسـط قـرن دوازدهم هجری به بعد، نهضتی نو در شـعر فـارسی پدید آمد که دو مرکز عمدهٔ آن اصـفهان و شیراز بوده و شاعرانی که ذکر کردیم در یکی از این دو مرکز به‌سر می‌برده و مشـغول تعلیم شاگردانی زیر دست خود بوده‌اند و از همین دو مرکز است که چند شاعر اسـتاد، مانند صبای کاشانی شاگرد صباحی و عبدالرّزاق دنبلی شاگرد میرزا نصیر اصـفهانی و سحاب اصفهانی پسر و پروردهٔ هاتف اصفهانی، تربیت شده و در اوایل دورهٔ قـاجاری شهرت یافته‌اند[۱۲].»

بدیهی است که میرزا نصـیر در میان شـعرای آن عصـر از احترام و اعتبار خـاصّی برخوردار بوده است چنانکه برخـی از شـعرای معـروف هم‌عصـر، به مدح او زبان گشوده‌اند. از جمله هاتف اصفهانی قصیدهٔ مبسـوط شـیوایی در سـتایش میرزا نصـیر سرود و به شیراز ارسـال داشـت و این قصـیدهٔ غرّا در صـفحات ۳۲۶-۳۲۸ کتاب *تجربة‌الاحرار و تسلیة‌الابرار* ضبط است. همچنین آذر بیگـدلی مؤلف تذکرهٔ *آتشکـده* قصیدهٔ بلندی سـروده که در ابیات ذیل به تصـریح نام ممدوح خـود، میرزا نصـیر، می‌پردازد:

مگـر کالای خـود را عرضـه دارم بر خـریداری
که بحر و کان ز جودش گشته ویران چون دل دشمن
نصـیرالملك والملّه طبیب العیب و العلّه
که از شاگردیش شـادند اسـتادان صـاحب فـن

و دربارهٔ شیوایی و رسایی این قصیده، مؤلف *تجـربة‌الاحـرار* با لحـن سـتایش‌آمیزی چنین می‌نویسد که آذر بیگدلی «اگر در نظم این قصیدهٔ سحرنظام دعوی اعجاز کردی شـایسته بودی... چنین ابیات دلکش کس نگفته، «دُرّ چنین کس نسـفت و نتوان سفت».» (ص ۳۰۶).

۱۲. *تاریخ تحوّل نظم و نثر پارسی*، ص ۱۲۴-۱۲۵.

آثار گرانقدر دانشمند بزرگ را چنین برشمرده‌اند: *اساس الصّحه*، در طب، به عربی؛ *جام گیتی‌نما*، در حکمت الهی، به فارسی؛ *حلّ التّقویم*، در نجوم، به فارسی؛ رساله در موسیقی و ارتباط آن با علم طب، به عربی؛ رساله در کلمات مشکلهٔ شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا؛ *شفاء الاسقام*، در طب؛ *مرآة الحقیقه*، در حکمت الهی، به عربی؛ *دیوان* اشعار، به فارسی و عربی.

۳

مثنوی به نثر

شاعر می‌گوید: بهار منشأ تحول است و به طبیعت جامهٔ نو پوشانده است. باد روح‌نواز نوبهار از ابر آذار بر طرف گلزار، خیمه زده است. تذرو نغمه سر کرده و دعوت یوسفِ گل جهانگیر شده است. کوه و صحرا سراسر لاله‌زار است و باغ و دشت و راغ فرح‌بخش و نشاط‌انگیز است. آسمان را خیمهٔ سیمابی است و لباس عروس خاك، زنگاری است. جهان مایهٔ رشك نگارستان چین است و باد صبا از آستین مشك‌افشان است. زمان عیسی‌دم و عنبر سرشت و زمین مینووش است. باران نیسان، مانند می خوشگوار و قدح در دستِ ابر نوبهار است. شرابِ فیض در مینای ابر دیده می‌شود. گلستان مانند رخسار باده‌نوشْ خوش و چمن بسان کوی میفروشْ دلکش است. صورت گل، عکس روی یار است و هوا آرایشگر و آب آئینه‌دار اوست. زلف سنبل پریشان از نسیم است و از بوی خوش او نسیمْ عنبر شمیم است. بنفشه بر کنار جویبار مانند خط سبز بر گرد رخ سیمین عذار است. بالای افراشتهٔ سرو سهی یادآور قامت یار است. صنوبر مانند جوانان دوش بدوش ایستاده‌اند و سمن مانند دلبران سیمین بناگوشند. در سایهٔ بید، دمی آسودگی، مانند آب خضر، عمر جاوید می‌بخشد. سحرگاهان نرگس خمارآلوده برمی‌خیزد و از دهان غنچه شکرخند می‌ریزد. دست ایّام درخت ارغوان را شراب ارغوانی در جام کرده است. لالهٔ فروزانْ مانند روی مستان و شقایق نظیر عذار می‌پرستان است. سحرگاه، نسیم چنان آهسته برمی‌خیزد که از برگ گل، شبنم نریزد و چنان آئینهٔ آب را آهسته می‌جنباند که از آن حرکتْ عکس در

پیچ و تاب نیفتد. ابر آزاری با بارانی که خاك را گِل نسازد چمن را می‌نوازد. رشحات ابر از هر سو چنان خیزد که غبار را بنشاند. باد از چهرهٔ گل نقاب افکنده و در بلبل شوریده‌شوری پدید آمده است. ناله‌های پریشان قمری مست، دل شوریدگان را از کف ربوده است. از غنچهٔ تاك، مانند دست می‌فروش، میِ گلگون بر سبزهٔ خاك می‌چکد. ز هر سو گلعذاران سرگرم سیرِ گل‌اند و به‌سان ابر نوبهار پریشان مویند. بالنده سرو، در هر چمنی چمان است و هر طرف تذرو زیبا خرامان است. بتان پری‌پیکر همدوش سروند و مانند گل پرنیان پوشند. هر گلی (هر زیبارویی)، در گوشه و کنار، در پای گلبنی دست بلبلی گرفته است. در باغ جان، زیبا نهالان و در راغِ دل، رعنا غزالان را می‌بینی. همه در خوش‌بیانی: سحرآفرین، و در همزبانی: جادوزبانند، از طرز دلربایی آگاه و در مقام آشنایی زودآشنایند. جوانان سُهی بالای سمن‌بر، مانند غلمان (جوانان) بهشتی روح‌پرورند. گویی بر گرد گل، سنبل دمیده و رقم مشکینی بر ماه کشیده شده است. آنها تاجداران تخت زیبایی و شهریاران اقلیم حُسن‌اند. همه از جام ارغوانی سرمست و در طلب عیش و کامرانی‌اند. همه مانند شاخ گل، پیمانه در دست دارند و، در این میان، تماشاگر و باغبان هر دو مستند. اکنون در سر هر کس میل و هویٰ و هوسی است و بر سر هر شاخی مرغی به نواخوانی سرگرم است. عید میمنت بار است (نوروز) و دوران خوشی است. فصل خجسته و بهار خرّمی است. قدح در دست مستان در کنار جویباران است و کف ساقی در سایهٔ جام شراب، مایهٔ رشك مینو است: که گفت در چنین فصل خرّم، غمگین باشی و مثل من گوشه‌گیری پیشه‌کنی.

با آنکه وقت از من گذشته و روزم مانند شام هجران تیره شده است، اگر در چنین حال و در پیرانه سر دل و دماغی داشتم، در صحن باغ از باده دماغ را تر می‌کردم. ولی دور پیری چنان رشته را از دستم ربوده است که، می از خون و گل از خار نمی‌شناسم. اما تو امروز در نوروز جوانی هستی و زمان عیش و وقت کامرانی تست. غم مناسب حال پیران سالخورده است. کار تو شادی کردن است. با غم تو را چه کار است. شادی و خوشدلی را دریاب که وقت تنگ است. شتاب عمر را ببین و در خوشگذرانی شتاب کن. وقت است که بساط از خانه بیرون‌کشی، وقت است که قدم برطرف دشت و هامون بنهی. ببین که دست صبا چمن پیراست و صبا در چمن

هنرنماست. همصحبت روشن‌روانی که خردمند و ظریف و نکته‌دان باشد بگـزین. گاه به دامن دشت و صحرا روی بیاور، گاه بر کشتزاری روی بنه، و گاه نسیم‌آسا بر سـر سبزه گذر کن و از دیدن گل و لاله لذّت ببر. از هر جا تمتع بجوی، از بوی گل و رنگ لاله بهره برگیر. بر لب جویباران بنشـین و گوش به آهنگ تذروان خـوش‌آواز و بانگ بلبلان نغمه‌پرداز بسپار. مانند شاخ گل از گلرویی شاد شـو. دل از کف بده و عوض را از لعل لب ساقی بستان. می چـارهٔ دردافسـردگان و روان‌بخش دلِ غمزدگان اسـت. ایّام بهـار کوتاه اسـت، عمر گل دو روزی بیش نیسـت. عالم هشـیاری، تو را از غم گرانبار می‌کند. پس در مستی کوش تا از غم برهی.

پاسخ جوان به پیر: جوان، به جای پاسخ، با خاطری افسرده، خروش دلخراشی همانند چنگ، از سـینه برآورد و گفـت: ای مرشـد دانای راز، مگـر نمی‌دانی که هر گوشی سزاوار سخنی و نوایی است. در مَثَل، برای بلبل، افسانه‌سرایی از گل خـوش است و حدیث شمع را باید به پروانه گفت. یاران از قصّهٔ یاران و می‌زدگان از داسـتان میخواران لذّت می‌برند. دل اگر در گرو لیلی اسـت از داسـتان سـلمی یا سـعاد آرام نمی‌گیرد. هر دلداده‌ای در پیِ نوگل خـویش اسـت. مهـربان یار من غم اسـت و سروکارم با اندوه است. دسـت از دلم بردار. مرا به سـیر گلسـتان می‌خـوانی ولی نمی‌دانی که خاطرِ افسرده‌ام را به باغ و صـحرا میلی نیسـت و تماشـای سـرو و گل خوش ندارد. در محفل میخواران دلی آرام می‌گیرد که با شادمانی از دست ساقی جـام بستاند. با من از میکده کمتر سخن بگوی. برای من ویرانه از میخانه خـوشتر اسـت، هرچند یونانیان دربارهٔ خـاصیت می‌داد سـخن می‌دهند و می را جـان‌پرور روحـانیان و اهل معنی می‌دانند[1]. اما این گفته‌ها بجای خـود طـراوت بهـار و نغمه‌های دلکش نی برای کسی که از دلدادهٔ خود دور است لذت‌بخش نیست. اگر یار جانی نباشد روح تهی از نشاط است. عیش و خوشی در غیاب یاران جانی، به جای شادمانی، غم می‌آورد.

چون صحنهٔ زندگی از وفاکیشان خالی شود، غمزدگی و پریشان حالی امری طبیعی است. حریفان به ترك بزم میگساری بگفتند. از صافی مشربان کسـی به جـای نمانده

۱.در اینجا شاعر ده بیت دربارهٔ خاصیت می به نقل از حکمای یونان، از زبان جوان، می‌آورد.

است و از شراب و جام شراب و ساقی اثری نیست. در چنین جایی بهتر است که تار طرب از هم گسسته و نای مطرب مانند دل من شکسته شود. در غیاب یاران، بگذار بهار نیاید، گل شکفته نشود، باران نبارد و گرد و غبار از روی گل نشوید، و بلبل در عشق گل غزل‌سرایی نکند ـ گو که از کلبهٔ تنگ و تاریك به سوی باغ و بوستان رهسپار شوم، چه خواهم دید که دل تنگ مرا از اندوه برهاند. نه غنچهٔ خندانی و نه سروی که از غم آزاد باشد. نه گل خوش است و نه بلبل خاطری شاد دارد. جهان ما رسم و آیین تازه‌ای یافته و جور و ستم فلك از حد گذشته است[۲].

پاسخ پیر به جوان: پیر در پاسخ می‌گوید که: ای فرزند، این همه از جور فلك منال. از گردش روزگار خشنود باش، زیرا این گردندهٔ کهن بنیاد پر تجربه، همچون دهقانی چابکدست و استاد، به آیین خود بی‌وقفه و درنگ در کار است و نیازمندِ اذن ما نیست. در این دنیا، که بسان بوستانی است، هر دم شگرف کاری می‌کند و پس از زمستان طلیعهٔ بهار می‌آورد. چون حال بدین منوال است، تا چند باید غمِ بود و نبود و نعمت و محرومی خورد. و افسانه بافت. رند باش و به‌پای خیز و خوشی کن و از جام نیستی سرمست شو. پای‌بندی تو به عقل ترا به این روز نشانده است. پس عقل را رها کن و روش دیوانگان پیش‌گیر و گرد درِ میخانه بگرد. در میخانه است که با پاکبازان آشنا می‌شوی و از ظلمت رهایی می‌یابی. و چشمت به فروغ نیکبختی روشن می‌گردد.

جوان که از استدلال پیر ناراضی است، بار دیگر با ظرافت و زیرکی می‌گوید: نمی‌گویم که سکوت پیشه کن، زیرا فیض دم گرم تو دل مرده‌ام را زنده کرده است. سخن را که آغاز کردی باید به پایان برسانی. اما انتظار دارم که از افسانه‌گویی بپرهیزی و این همه از مطرب و میخانه سخن نگویی. من سرشت روزگار را خوب می‌شناسم. عادت دیرین او این است که با آزادگان سر جنگ و کینه‌توزی دارد.

در اینجا، جوان مقصود خود را در دو بیت عربی ادا می‌کند و سپس متوسّل به این تمثیل می‌شود:

۲.در اینجا شاعر ۱۷ بیت در نکوهش محیط اجتماعی آن روز آورده است.

از استاد فرزانهٔ خود شنیدم که در این خاکدان سست نهاد، پرندهٔ خوش‌آوازی در کنج بوستان، طرح آشیانه‌ای ریخت. به زحمت خار و خاشاك می‌کشید و آنها را بر روی شاخ درخت به صد امید بر روی هم می‌چید. هر خس خشك که بر دستهٔ خار می‌افزود، از شادی، نغمه‌ای دلکش سرمی‌داد. تا وقت آن رسید که گل امیدش بشکفد و از رنج خود ثمری برگیرد و در آن آشیانه منزل گزیند و لختی روزگار به خوشدلی بگذراند. ناگهان ابری دامنکشان فرا رسید و برقی آتش‌افروز درخشیدن گرفت و اخگری سوزان به لانهٔ او ریخت و منزلگه او را یکسر سوزاند و از آن آشیانه جز مشتی خاکستر بر جای نماند. همینکه این بازی چرخ غم‌اندوز را دید، آهی جهانسوز از دل برکشید. مرغك بیچاره دست زورمندی نداشت که با گردون به ستیزه برخیزد، پایی نداشت که از ستم روزگار فرار کند. گاه گریه سرمی‌داد و گاه بر بخت بد می‌خندید. زخم دلش عمیق بود ولی به خود نوید می‌داد و پای صبر از دامن قرار بیرون نمی‌کشید. از خاطر شوریده غبار غم می‌شست و با خود می‌گفت: اگر همهٔ هستی من به باد فنا رفت، بگذار برود؛ من از مشتی خاك، طرح لانهٔ دیگر می‌ریزم و با کفی خاکستر بستری نو می‌سازم. غافل از آن که این چرخ دل‌آزار از سر کینه‌توزی، طرحی دیگر خواهد ریخت و هربار لعبت باز گردون، از پشت پرده، لعبت دیگر بیرون خواهد آورد. هنوز سخن مرغك بلاکش تمام نشده بود که ناگهان تندبادی پرخروش برخاست و به نهیبی بنیان او را از بیخ برکند. چنان پشت‌پایی به لانهٔ ویران او زد که هر ذرّه‌اش غباروار پراکنده شد. حتی کف خاکی برای مرغك باقی نگذاشت که از حسرت بر سر خود بپاشد. آری، فلك را همیشه چنین رفتاری است. این زال کینه‌جوی، بی‌سبب انتقام می‌گیرد. نه پای‌بند دینی است و نه پیرو آیینی. مگذار که بیش از این سخن بگویم. سخن دراز است و ناگفتن بهتر. به مرغی که این نُه قفس، او را تنگ آمده است از نیرنگ دشت و باغ و راغ قصّه مخوان. هر طایری را آشیانی دیگر است. خدا در هر سری سرّی نهاده و بر هر دل دری از راهی گشاده است. به هرجا که بنگری سایهٔ قضای الهی را می‌بینی. هر مشت گلی سرشتی دیگر دارد. از همان دم که بر لوح سرنوشت با قلم تقدیر حرفی نوشتند، گِلِ وجود آدمی را برای کاری سرشتند. آن که خاك پای نیکبختان است و قصدش خدمتگزاری به صاحبدلان، هرگز در برابر تاج

کیقباد و تخت‌جمشید، از سرِ بیم و امید، سر فرود نمی‌آورد؛ از گنج شایگان و لحن باربد و بزم پرویز و اسب او: شبدیز، بیزار است. اورنگ شاهی لازمه‌اش انصاف‌جویی و دادخواهی است. به‌سان انار در خون جگر خویش جوش بزن. بهروزی و رستگاری اگر خواهی، چون بِه پشمینه‌پوش باش. اگر طالب شادی هستی، غم پیشه کن؛ و اگر می‌خواهی از محنت و اندوه برهی، به کمتر از آنچه داری بس کن. چشم از هوی و هوس بدوز. اگر حرص و آز گستاخی کرد بانگی برآر و او را بر جای خود بنشان. اگر روح پاك داری، بدان که به مقصود رسیده‌ای و صراط مستقیم پیموده‌ای. اگر به ذلّت و خواری در سیه‌چاه نفس سرنگون شوی، سزاواری؛ چون از نعمت بینایی و تمیز محرومی. در مسیر حرکت هم راه می‌یابی و هم چاه. دلبستگیهای دنیا هر یك به سان غولی در کمین تو نشسته‌اند. مردوار بر اسب اقبال سوار شو و به تدبیر خود از این غول دوری کن. توکه چون طاووس سرابستان جان و بازِ ابد آشیانِ لامکانی، دیگر از این ویرانکدهٔ غولان چه چشم داری؟ آخر نه جغدی، پس از آشیانی در دشت خراب چه می‌خواهی؟ زندگانی به مثابهٔ کشتی است و نَفَس گرم هستی‌بخش، بادبان آن است. به هنگام راندن کشتی نباید فارغ دل بود. و در خواب شیرین دیرپای فرورفت کشتی به گرداب می‌افتد و در گرداب آرمیدن میسّر نیست. باید رخت به ساحل کشید. در دریای پرخروش زندگانی، یك لحظه ایمن نمی‌توان بود. با این همه غفلت در ناخدایی چگونه می‌توانی از گرداب رهایی یابی. بازار گرم دنیا به بادی شکسته می‌شود و از رونق می‌افتد. کار دنیا بی‌ارزش است. دل از این پیغوله برکن. اینجا سزاوار تو نیست. راهی دیگر در پیش داری، توشهٔ آن را با خود بردار. آرامگاه و آسایشگاه تو مکان ارزندهٔ دیگری است. در آنجا آب و گیاهی گواراتر و سازنده‌تر از این می‌یابی. در آنجا تهی‌دستان و بینوایان سلسله‌جنبان کارهایند. در آنجا درمان‌فروشان درد طلب می‌کنند. تن لاغر و نزار و روی زرد می‌خواهند. در آنجا سرکشی حکمروا نیست و پادشاهی به کار نمی‌آید. در این عرصه همچون فرزین کجرو مباش. گردون دغل پیشه است. مهره‌ها را جمع کن. بد ادایی را با سخن ناپسند پیوند مده. زیرا بدادایی مایهٔ نکبت است، خواه توانگر باشی و خواه مستمند. در این ده روزهٔ عمر، که ناگزیر گرفتار آنی، چون سیمرغ گوشه‌گیر باش و بر خوان

نعمت کسان مگس‌وار مرو. با مردم کمتر آمیزش کن و همچون کمان گوشه‌گیر باش. تنها باش و به ریش جهان و جهانیان بخند. دلبستگی‌ها تو را به خاك مذلّت می‌نشاند و تنهایی تو را از بلاها می‌رهاند. بی‌آب و رنگی و رهایی از علایق، خود غنیمت است و بی‌نام و ننگی مایهٔ خوشی. همهٔ جشن و بزم و شادمانی دنیابه یك ماتم و اندوهش نمی‌ارزد. در این صحرای بی‌پایان چرا ره می‌نوردی و در این ده ویران چه گنج و غنیمتی می‌جویی؟ در این ویرانکده، گر صد گنج و فرّ و اقبال کیخسرو و جمشید داشته باشی و خلق جهان جملگی غلام تو باشند، به هنگام کوچیدن، همگام و همراهی نمی‌یابی. از کوه و پشته، پَرِ کاهی نصیب تو نمی‌شود. در این معنی، نظامی چه خوش گفته است: که مال و مکنت و فرزندان و زور تو تنها تا لب گور همراه تو هستند و هیچیك از نزدیکان با تو نمی‌آیند. دلم از گفتن این معنی پریشان می‌شود ولی ناگزیرم بگویم که در این بوستان چون نیك بنگری می‌بینی که گل و نرگس و سرو و سنبل هر یك روی نیکو و چشم دلستان و قامت رعنا و زلف نوجوانی است. هرکه رفت رفت. همچون مردانِ بلند همت آگاه باش که این چرخ گردنده جز نیرنگ کاری ندارد.و فغان از نیرنگ‌سازی و حقه‌بازی او.

در اینجا جوان چنین حکایت می‌کند: کسی از موبدی از راز هستی و سرآغاز و انجام آن و جور فلك بازپرسید. موبد گفت که از حقیقت احوال این دیر گردنده کسی خبری نداده است. در پردهٔ اسرارش خرد را راه نیست و دانش در آنجا ارج و پایگاهی ندارد. کیست که در این چشمه روشنایی‌بخش تو باشد؟ کیست که در این ایوان ترا به گردش در می‌آورد و راهنمایی می‌کند؟ به پای چشم نمی‌توان سیر کرد، با بال روح باید پرید. پی بردن به ماهیت این طلسم با از دور دیدن میسّر نمی‌شود. پس بهتر است که خاموشی پیشه کنی.

آنگاه جوان بر گفتهٔ موبد می‌افزاید: اگر پند موبد را آویزهٔ گوش هوش کنیم باید در این‌باره لب از گفتن فروبندیم. در این ساحت فقط توفیق یار و مددکار ماست و جز تسلیم راه دیگری در پیش نداریم. رسم و آیین جهان بی‌ثباتی است. سرشت و عادت دنیا همواره چنین بوده است. هیچکس از آغاز و انجام دنیا خبر ندارد.اگر گفتهٔ مرا بپذیری، و هوش و خرد داشته باشی رغبت نمی‌کنی که به روی کسی نگاه کنی ــ دل

به تار عشق کسی نبندی ــ و به ریش خود، به سان ابلهان، نخندی. شعلهٔ عشــق اگر دامنت را بگیرد، از پس آن، شب هجران فرامی‌رسد.

سراغ دلبران ساده را کمتر بگیر و سخن از مطرب و می کمتر بگـو. نشــنیده‌ای که آن برهنه‌پای سرمست چه می‌گفت هنگامی که رخـت از این ویرانه بیرون می‌کشــید. می‌گفت محفل دنیا خالی از لذّت و شادی است. باده‌اش را سرکشیدم، اثری نداشت. پس باده‌ای را که بزمش لامکـان اسـت سـربکش و جــویای دلبری باش که کویش بی‌نشان است.

هرچند شور مستی هنوز از سرم نرفته است، اما مشتاق شرابی دیگرم، شرابی پاك از آلودگیها، که خم آن آیینهٔ اسرار افلاك باشد. شرابی که جامش دلهـای پاك باشـد. شرابی که از عالم عشق پیامها بیاورد و از خطهٔ عقل فرسنگها بدور باشـد. شـرابی که به مذاق خودفروشان خودستا خـوش نیاید و در عوض صــفابخش باطـن دردنوشـــان باشد. شرابی که رازدان اسرار وحدت است و جلوه‌های حقیقت را بازگوید. میی که در خمخـانهٔ غیب پرورده شـده و مطلوب باده‌پیمایان بزم لاریب باشـــد. شـــرابی که پیر طریقت، جرعه‌ها از آن می‌نوشد و خاصیت آن بیهـوشی اسـت، اگرچـه درواقـع عین هشیاری است. آنان که از می وحدت مستند ساغر دو عالم را شکستند. جوانمردی کن و از سرِ دوستی، قطره‌ای از آن جـام، اگر در شـیشهٔ تسـت، بمن ارزانی دار. افســانهٔ عیش وبال دل من است. سخن از عشق بگو که جهان در حکم خیال است.

آخرین پاسخ پیر به جوان: پیر روشن‌روان، از سـر نکته‌دانی، چنین پاسـخ داد: ای جوانی که در غم‌آموزی، تازه‌کار و نوآموز و طلبکار بلای عافیت‌سـوزی، هرچند از عشق سخن می‌گویی، هیچگاه در وادی عشق سفر نکردی و نمی‌دانی که عبور از این وادی پرخطر و گذشتن از این صحرا بس دشوار است. بیابانی اسـت بدون سـامان و راهی دارد که پایان آن ناپیداست. بدین راه در آمدن کاری است دشوار، زیرا نه مقصد پیداست و نه مقصود حاصل. در این راه پای خـرد لنگ اسـت و در هر گام آن هزاران مانع. در آنجـا نه منزلی می‌بینی و نه مأمن و پناهگـاهی. در پس هر ســنگی رهزنی پنهان است. همهٔ رهروان وادی عشق، آبادی عشـق را خـرابی خـوانده‌اند. فـرستادهٔ عقل، اگرچه جبرئیل، آن فرّخ طایر طوبی‌نشین، باشد، در دشت‌زاری که آتش عشــق

شعله‌ور است اگر بجنبد، پروبالش می‌سوزد. حکما که آن همه سخنان گوهر افشان بر زبان رانده‌اند دربارهٔ این داستان نتوانستند حرفی بگویند. دربارهٔ این راز سـربسته بهتر آن است که خاموش باشیم. شـب کوتاه اسـت و افسـانه دراز. هیچکس نمی‌تواند به این شاخهٔ درخت که سر به فلك کشیده دسترسی یابد. کسـی نمی‌تواند گلی از این باغ بچیند مگر پیغمبر اکرم(ص) که صدرنشین بزم ارشاد و گرامی گوهر دریای معرفت و ایجاد است.

٤

ساختمان مثنوی

مثنوی را که می‌خوانیم، در بادی نظر، دو نقیصه به چشم می‌خورد: ۱. مثنوی از بخش تحمیدیّه که متضمّن حمد و ستایش ذات احدیّت و نعت رسول‌اکرم(ص) عاری است (مانند مثنوی مولوی)، به خصوص که سرایندهٔ آن دانشمند بزرگ و حکیم الهی است؛ ۲.او گفتهٔ خود را با واژهٔ شب آغاز می‌کند و اشاره به این است که واقعه در شب روی داده است، پس چرا شب را مانند سخنوران دیگر، توصیف نمی‌کند و به همان یك اشاره اکتفا می‌نماید؟

در مورد اوّل، شاعر در پایان کلام و به هنگام نتیجه‌گیری از گفت‌وشنودها، به تفصیل به نعت رسول‌اکرم(ص) می‌پردازد و روش مقبولی را که در آغاز باید انجام دهد به تناسب مقام در ذیل داستان به‌کار می‌گیرد.

در مورد دوّم، قصد شاعر چون این بود که به توصیف بهار و شرح شکفتگیها و درخشندگیهای آن بپردازد، وصف شب را با این معنی منطبق و سازگار نمی‌دید. به عنوان نمونه توصیف شب را از *ویس و رامین* که به همین وزن مثنوی *پیر و جوان* سروده شده نقل می‌کنیم. فخرالدین اسعد در مثنوی *ویس و رامین* در توصیف شب چنین می‌سراید:

شبی تاریك و آلوده بـه قطران — سیاه و سهمگین چون روز هجران
به روی چرخ بر، چون تودهٔ نیل — به روی خاك بر، چون رای بر پیل
سیه چون انده و تازان چو امّید — فروهشته چو پرده پیش خورشید

هوا بر سوك او جامه سیه کرد　　　سپهر از هر سویی جمع سپه کرد

چون توصیف شب مستلزم تعبیرهای ناخوش و نامطلوب است، میرزا نصیر نمی‌خواست در آغاز مثنوی خود تعبیرهای ناخوش‌آیندی از این دست امثال: آلوده، سیاه و سهمگین، اندوه، سوك، سیه جامه، به‌کار بَرَد. در نظر شاعر، زمستان ظلمانی و اندوهبار رخت بربسته، عمرِ شبهای غم‌انگیز آن به سر رسیده و بهار درخشندهٔ نورتاب از چهره پرده برداشته است. بنابراین توصیف شب با مقصود اصلی شاعر که انتخاب الفاظ روح‌بخش و شادی‌آفرین بود مغایرت داشت.

استعمال واژهٔ شب در آغاز مثنوی، فقط یادآور این نکته بود که هنگام شب است که داستان‌سرایی و افسانه‌بافی و حدیث‌رانی صورت می‌گیرد و گفت و شنودهای پیر و جوان نیز در شب روی داده است. شاعر خود در مثنوی بدین مثل اشاره می‌کند و می‌گوید:

خموشی به دراین سربسته‌راز است　　　که شب کوتاه و افسانه دراز است

۵

توصیف طبیعت (بهار و خزان) در مثنوی

اکنون ببینیم که توصیف شاعر از بهار، در قیاس با اشعار برخی از گویندگان بنام سلف، چه ویژگیهایی دارد. دانشمندان ایران‌شناس بیگانه میهن ما را سرزمین شعر ناب نامیده‌اند و یکی از دلایل آن را طبیعت سرزندهٔ متنوّع و جاذبه‌های فریبندهٔ سحرانگیز آن دانسته‌اند. جلوهٔ انواع رستنیها، اعم از گل و گیاه و سبزه و درخت، ظاهر دلفریب و زیبایی به سرزمین ما بخشیده است. در اشعار فارسی، اعم از حماسی و وصفی و غنایی و حتی عرفانی، وصف زیباییهای طبیعت، خاصه به هنگام بهار، فصل شکفتگی گلها و جلوه‌گری درختان سرسبز باردار، جایگاه مهمی دارد. از زمان سامانیان، که سرآغاز دورهٔ رشد و تکامل شعر فارسی است، هر شاعر، اعم از قصیده‌سرا یا مثنوی‌گوی یا غزل‌پرداز و صرف‌نظر از هر شکل و قالب که برای بیان مقصود انتخاب کرده باشد، نتوانسته است در برابر طراوت و زیبایی طبیعت بی‌تفاوت بماند و به توصیف تحسین‌آمیز بهار نپردازد. چگونگی وصف بهار همیشه تابع موضوع عینی شعر، اَشکال شعر و شیوهٔ خاص سخنگویی هر سخنوری است. در قصیده، وصف بهار به صورت تشبیب و تغزّل و تابع مقصود و نیّت شاعر است و مقدمه‌ای است مناسب برای ستایش از ممدوح. در غزل، این وصف به دو لحاظ با آنچه در قصیده دیده می‌شود فرق دارد: یکی از حیث نوع تشبیهات و چگونگی بهره‌برداری از صناعات ادبی؛ دیگری، از جهت نتیجه‌گیریهای غنایی یا فلسفی و عرفانی و دینی و تشویق به تمتع معنوی با اشارهٔ شاعر به احوال درونی خود.

مولوی و سعدی، در قالب غزل، بهـار و زیباییهـای دلکش آن را چنان طـرب‌انگیز توصیف می‌کنند که خواننده را به وجد می‌آورد و او را از دخمهٔ غم و اندوه رها می‌سازد و برای پایکوبی، به بساط سبزه می‌کشاند. امّا حـافظ، در پی وصـف بهـار، به نکـات دقیق عرفانی می‌پردازد یا شمّه‌ای از دردهای درونی خود را باز می‌گوید. بهـار، اگر در غزلهای سعدی، شوق و شادمانی برمی‌انگیزد، در اشعار حافظ، مقدمهٔ طرح اندیشه‌ها و لطایف عرفانی و بیان غم دل شاعر است.

در مثنویها، توصیف بهار و شرح مظاهر طبیعـت، برای برجسـته کردن موضـوع و تأثیر هرچه بیشتر در دل خواننده است و هر شاعر که قویدست‌تر اسـت ماهرانه‌تر، از آن برای نیل به مقصود بهره می‌جـوید. مثلاً فـردوسی داسـتان غم‌انگیز رسـتم و اسفندیار را با توصـیف اسـتادانهٔ بهـار آغاز می‌کند و شـیوایی کلام را در این زمینه به کمال می‌رساند و فراخور سرشت داستان می‌گوید:

همه بوستان زیر برگ گل است　　همه کوه پر لاله و سنبل است

به پالیز بلبل بنالد همی　　گل از نالهٔ او ببالد همی...

می‌گوید: هوا پرخروش و زمین پر ز جوش اسـت؛ شـاد دلان را سـرگرم شـادخواری می‌بینی؛ برگ گل روی باغ را پوشانیده است؛ دامن کوهسار پر از لاله و سنبل است. داستانْ غم‌انگیز است و با وصف بهار، که پیام‌آور شـادی اسـت، به ظـاهر متناسـب نیست. اما فردوسی در سایهٔ اعجاز سخن «چنان ماهرانه تعهّـد فـرموده و چنان از آن تشبیب به اصل داستان رفته اسـت که در ادبیات گیتی، مانند آن کمتر پیدا شـود. این همان توصیف است که یکی از استادان محقّق و سخن‌شناسان انگلیسی را برانگیخته است که بگـوید: من گفتهٔ فـردوسی را کاملاً تصـدیق می‌کنم که بلبل به زبان پهلوی نغمه‌سرایی می‌کند.».

در مثنویهای نظامی، توصیف بهار از دریچهٔ چشم شاعر و به تناسب ماهیّت داستان و فراز و نشیب حوادث، به گونه‌ای دیگـر اسـت. مثلاً وقتی خسـرو و شـیرین در نزهتگاههای باغ به گردش می‌پردازند و خرامان گام برمی‌دارند، شاعر بهار پر نعمت و عاشق‌نواز و شادی‌آفرین را مجسّم می‌سـازد. جـوانان و پیران را می‌بینیم که در پرتو بهار، از موهبت بخت و شادی بهره‌ور می‌شـوند. در این بهـار، بنفشـه پر طـاووسی

برمی‌آورد و گل سرخ تخت کاووسی می‌سازد، مرغان بانگ عشق سر می‌دهند و عشقهای کهن تازه می‌گردد، گل از شادی عَلَم در باغ می‌زند، سمن، ساقی است و نرگس جام می دردست دارد، بنفشه غرق خمار است و سرخْ گل مست است، سرو سهی از میانِ چمن قامت کشیده و لاله از عشق پیراهن دریده است، بنفشه تاب زلف را بر دوش افکنده و بلاذ بناگوش نسرین را باز کرده است، هوا بر سبزه و باغ گوهرها افشانده است، از هر شاخی نوبهاری شکفته است، نوای بلبل و آواز درّاج صبر عاشقان را بر باد داده است. همهٔ این هنرآفرینیها مقدمه‌ای است برای چنین نتیجه‌گیری:

چنین فصلی بدین عاشق‌نوازی   خطا باشد خطا، بی عشق‌بازی..
خرامان خسرو و شیرین شب‌وروز   به هر نزهتگهی شاد و دل‌افروز
گهی خوردند می در مرغزاری   گهی چیدند گل در کوهساری

فخرالدّین اسعد گرگانی در داستان *ویس و رامین*، وقتی که می‌خواهد حالت وجدآور وصل این دو دلداده را در پیشگاه شاه و در بزم خسروانی او توصیف کند، متوسّل به شرح بهجت‌آور بهار می‌شود و از سرو و گل و لاله سخن می‌راند.
همینکه شاه از باده سرخوش می‌شود از رامین می‌خواهد که سرودی ساز کند:

دگر باره سرودی گفت رامین   که از دل برگرفت اندوه دیرین
شکفته باغ دیدم نوبهاری   سزای آن که در وی مهر کاری
رونده سرو دیدم بوستانی   سخنور ماه دیدم آسمانی
گلی دیدم درو اردیبهشتی   نسیم و رنگ او هر دو بهشتی
همی گردم میانِ لاله‌زارش   همی بینم شکفته نوبهارش.

امّا شاعر ما در منظومهٔ خود، برخلاف گفته‌های نظامی و فخرالدین اسعد گرگانی، از شاه و دربار و بزم خسروانی و اثر مطلوب بهار در آنها سخن به میان نمی‌آورد. او هنر و استعداد شاعرانهٔ خود را در خدمت جوانی گمنام می‌گمارد که در بحر غم غوطه‌ور است. از وصف بهار برای دمیدن روح تازه به آن گل پژمرده که اوان زندگی را طی می‌کند و گوشه‌گیری اختیار کرده است استفاده می‌کند و الفاظ سخته و تعبیرهای دلکش را، در توصیف بهار، برای بیان تحوّل روحی جوانی دردکشیده که از

اجتماع دوری جسته است به‌کار می‌برد.

به شمّه‌ای از اشعار بلیغ شاعر ما در توصیف بهار توجّه کنید.

زمان عیسی‌دم و عنبرسرشت است		زمین مینووش از اردیبهشت است
چو می باران نیسان خوشگوار است		قدح در دست ابر نوبهار است
گلستان‌خوش‌چوروی‌باده‌نوش است		چمن دلکش چو کوی میفروش است
پریشان زلف سنبل از نسیم است		نسیم از بوی او عنبرشمیم است
بنفشه بر کنار جویباران		چو خط گرد رخ سیمین‌عذاران
قدِ سروسهی بر طرف گلزار		دهد یاد از نهال قامت یار
صنوبر چون جوانان دوش بر دوش		سمن چون دلبران سیمین بناگوش
چو آب خضر بخشد عمر جاوید		دمی آسودگی در سایهٔ بید
فروزان لاله همچون روی مستان		شقایق چون عذار می‌پرستان
چمان در هر چمن بالنده سروی		خرامان هر طرف زیباتذروی
گرفته هر گلی در هر کناری		به پای گلبنی دست هزاری..
که گفتت در چنین فصلی غمین باش		چو من تنهانشین خلوت‌گزین باش؟
به پیران کهن غم سازگار است		تو شادی‌کن ترا با غم چه‌کار است؟
زمان خوشدلی تنگ است دریاب		شتاب عمر بین در عیش بشتاب.

شاعر می‌گوید طلیعهٔ بهار با خود عید بزرگ جشن نوروز به ارمغان می‌آورد و نمی‌توان از این دو موهبت برای شادمانی روح بهره‌مند نشد:

مبارك عیدی و خوش روزگاری است		خجسته فصلی و خرّم بهاری است..
تو را امروز نوروز جوانی است		زمان عیش و وقت کامرانی است
بساط ازخانه بیرون‌ده که وقت‌است		قدم بر طرف هامون نه که وقت است.

آری عید نوروز عید پرمیمنت و مبارکی است. در اخبار و روایات متقن، نوروز در اسلام محترم شمرده شده است. فی‌المثل حضرت صادق(ع) به معلی بن خنیس دستور می‌دهند: چون نوروز فرارسید، غسل کن و نظیف‌ترین و پاکیزه‌ترین جامه‌های خود را بپوش و به بهترین عطر خویشتن را خوشبو کن و در آن روز روزه‌بدار و سورهٔ «قدر» و «کافرون» و «توحید» را بخوان. حضرت دعایی نیز بدین مناسبت به معلی

ابن خنیس تعلیم می‌دهند:

یا مُقَلِّبَ القُلوبِ وَالاَبصارِ، یا مُدَبِّر اللَّیلِ وَالنَّهارِ، یا مُحَوِّلَ الحَولِ وَ الاَحوالِ، حَوِّلْ حالَنا اِلیٰ اَحسَنِ الحالِ که در آستانهٔ تحویل سال خوانده می‌شود و بسیار پرمعنی است و تلاش بی‌وقفه و دلسوزانهٔ پیر برای آن که به هنگام بهار و در آستانهٔ عید نوروز در جوان دل مرده تحوّلی پدید آوَرَد، مصداق معانی آن است.

این نکته را نمی‌توان ناگفته گذاشت که بهار و زیباییهای متنوّع و دلفریب آن راهنمای خردمندان و پژوهندگان راه حقیقت به‌وجود آفریننده و مبدأ کلّ است. برگ و گل و شاخه و درخت و میوه‌های گوناگون، انسان هوشمند را به تفکّر وامی‌دارد و او را به معرفت کردگار راهبری می‌کند. سعدی علیه‌الرحمه به بهترین وجه این معنی را پرورانده است:

برگ درختان سبز در نظر هوشیار　　　هر ورقش دفتری است معرفت کردگار.

سنائی در قصیدهٔ غرّایی در اثبات توحید که بدین مطلع آغاز می‌شود:

ایا از چنبر اسلام دایم برده سر بیرون

ز سنّت کرده دل خالی، ز بدعت کرده سر مشحون

ضمن توصیف زیباییهای طبیعت، سخن را بدینجا می‌کشاند:

چرا در یك زمین چندین نبات مختلف بینیم

ز نخل و نار و سیب و بید چون آبی و چون زیتون

همیدون می‌خورند یك آب و در یك بوستان رویند

برنگ و نیل و صبر و سنبل و مازو و مازریون

که پنهان کرد جز ایزد به سنگ خاره در آتش

که رویاند همی جز وی ز خاك تیره آذریون

که پُر کرد و که آکند از گیا و قطرهٔ باران

دهان این و ناف آن ز مشك و لؤلؤ مکنون

که گرداند ملوّن کوه را چون روضهٔ رضوان

که گرداند منقش باغ را چون صحف انگلیون

(دیبای هفت رنگ)

یادآوری می‌شود که واژهٔ عید یك‌بار در قرآن مجید در سورهٔ مائده آمده است: «قالَ عیسیَ بْنَ مَرْیَم اللّٰهُمَّ رَبَّنا اَنْزِلْ عَلَیْنا مٰائدَةً مِنَ السَّماءِ تَکونُ لَنٰا عیداً لِاَوَّلِنٰا وَ آخِرِنٰا وَ آیَةً مِنْك» (عیسی بن مریم گفت خدایا مائده‌ای از آسمان برای ما عطا فرما که عیدی برای اول و آخر ما و آیتی از تو باشد).

پیر، در بخش اوّل منظومه، همهٔ هنر و ذوق خود را در توصیف خرّمی بهار به‌کار می‌گیرد تا مگر جوان را از آلام فرسایندهٔ روحی رهایی بخشد. پیداست که تلاش پیر بی‌اثر است. جوان در پاسخ به توصیه‌های دلسوزانهٔ پیر در رهایی از چنگال غم، اندوه دل را آشکارتر می‌سازد و می‌گوید: کسی که درد کشیده و اندوهگین است از خرّمی بهار و تجلّی گلهای نوشکفته چه لذّتی می‌برد. بوستان من سینهٔ دردناك من است. دست از دلم بردار:

به من غم مهربان یار است بگذار — مرا با غم سر و کار است بگذار
به گلشن خاطری رغبت نماید — که از سیر گل و سروَش خوش آید
به محفل خوشدلی آرام گیرد — که شاد از دست ساقی جام گیرد
فسون با من کم از میخانه می گو — اگر می‌گویی از ویرانه می‌گو.

فخرالدین اسعد گرگانی نیز در *ویس و رامین* به همین معنی اشاره می‌کند که ابر بهاری سبزه و گل را از قطره‌های جانبخش خود سیراب می‌کند ولی این باران رحمت، اشك در دیدگان شاعر غمزده روان می‌سازد و اندوه او را تازه می‌کند و او را به یاد سرشك سوزان خویش می‌اندازد:

الا ای ابر گرینده به نوروز — بیا گریه ز چشم من بیاموز
اگر چون اشك من باشدت باران — جهان گردد از آن بارانت ویران
مرا دل در بلا مانده است ناکام — کنون صبرم بدل کرده است پیغام.

ناصرخسرو، شاعر حقیقت‌پژوه، گویی روی سخنش با شاعرانی است که در وصف زیبایی بهار هنرنمایی می‌کنند. شاعر به انتقادِ آنها می‌پردازد و می‌گوید وصف نقش و نگار بهار در چشم انسان غمزده جز سخن بیهوده نیست. باغ آراسته برای دردکشیدهٔ ستمدیده، که گرفتار عواقب ظلم شده است، به چه درد می‌خورد؟

چند گویی که چو ایّام بهار آید — گل بیاراید و بادام به بار آید

روی بستان را چون چهرهٔ دلبندان | از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید
گل سوار آید بر مرکب و یاقوتین | لاله در پشتش چون غاشیه‌دار آید
این چنین بیهده‌ای نیز مگو با من | که مرا از سخن بیهده عار آید
هرکه را شُست ستمگر فلك آرایش | باغ آراسته او را به چه کار آید؟
روز رخشنده کزو شاد شود مردم | از پس انده و رنج شب تار آید.

خلاصه آن که ناصرخسرو بحق می‌گوید که بهار طرب‌انگیز در چشم نیکبختان آکنده از نقش و نگار است ولی در دیدهٔ تیره‌بختان محروم ستمدیده جز شبه تیره نیست و غمزدگان با دیدهٔ دیگری به بهار می‌نگرند. سایه (ابتهاج)، شاعر هنرمند معاصر، نیز در همین معنی و به وزن مثنوی *پیر و جوان*، چنین سروده است:

مگرخورشیدوگل‌راکس‌چه‌گفته‌است | که این لب بسته و آن رخ نهفته است
مگر دارد بهار نورسیده | دل و جانی چو ما در خون کشید
مگر گل‌نوعروس شوی مرده‌است | که روی از سوك‌وغم درپرده برده‌است
مگر خورشید را پاس زمین است | که از خون شهیدان شرمگین است؟

همهٔ این اشعار با روحیهٔ اندوه‌زدهٔ جوان در مثنوی میرزا نصیر، همساز است، جوانی که مظاهر فرح‌بخش بهار در دل اندوهبار او اثری نمی‌بخشد و چرب‌زبانی پیر نیز در توصیف جلوه‌های بهار مسرّت‌بخش ثمری ندارد و مؤید سخنان جوان در تأثیرناپذیری خرّمی بهار در دل غمدیدهٔ اوست.

٦

پرهیز شاعر از سخن گفتن از سماع و غنا

شاعر، که از همهٔ لوازم طرب‌انگیز برای رهایی جوان از عالم غمزدگی سخن به میان می‌آورد، چرا برای تهییج روح افسردهٔ او، از سماع و غنا دم نمی‌زند و به همین بسنده می‌کند که ترنّم و نغمه‌پردازی را از زبان مرغان (بلبل، تذرو، قمری) وصف نماید:

به آهنگ تذروان خوش‌آواز   به بانگ بلبلان نغمه‌پرداز
چو نرگس بر لب جویی قدح‌گیر   چو شاخ گل ز گلرویی فرح‌گیر
دل‌شوریدگان را برده از دست   پریشان ناله‌های قمری مست

شاید دلیلش این باشد که شاعر به آیین تشیع سخت پای‌بند است و، چنانکه استاد فقید جلال همائی نوشته‌اند، «فقهای متشرّع در مذهب شیعه اکثر سماع را به عنوان غنا حرام می‌دانند و بعضی به کراهت و برخی به اباحه و جواز بدون کراهت فتوی داده‌اند».

۷

وصف گل در مثنوی

دانشـمند فقید دکتر معین نوشـته‌اند: «در اقـالیم باختر هرگاه نام ایران برده شـود، به قانون تداعی معانی، گل و بلبل را به یاد می‌آورند. استاد هیتیه[1] فـرانسوی می‌گفـت: هیچ داستانی به زبان فرانسه نگاشته نشده مگر آنکه از عشـقش چـاشنی باشـد. هیچ قصّه‌ای به زبان انگلیسی ننوشته‌اند جز آنکـه با مکـر و خـــدعه آمیخته باشـــد و هیچ منظومه و کتابی به پارسی نپردازند مگر آنکـه از گل و بلبل نامی در آن باشـد...». در مثنوی پیر و جوان از این گلها یاد می‌شود: گل سوری، لاله، شقایق، سنبل، بنفشـه، سـمن، نرگس. ترکیبات گل برای بهجـت‌انگیزی و روح‌نوازی جـوان در این منظومه فراوان است: گلزار، گلبن، گلستان، گلگون، گلعذار، گلرو، گلرنگ، نوگل... شـاعر در تعبیرهای متعدّد به واژهٔ گل متوسّل می‌شود: فصل گل، گل امید، عشق گل، شاخ گل، یوسف گل؛ و بارها، برای وصف زیبایی جوانان، واژهٔ مرکّب «گلعـذار» را به‌کار می‌برد:

به سیر گل ز هر سو گلعذاران   پریشان مو چو ابر نوبهاران(بیت ۳۰)
گهی با دوستان بنشین و یـاران   گهی‌خوش‌بگذران‌باگلعذاران(بیت ۷۱)
که در پـای دلش از گلعـذاری   بود خاری و دامن‌گیر خاری(بیت ۵۹).

واژهٔ گل هم به معنی گل سرخ یا سوری می‌آید (واژهٔ گلاب مؤیّد این معنی اسـت)

1.Pr.Hytier

و هم به معنی مطلق گل یا گل به معنی اعم. مثلاً در این بیت مراد از گل معنای عام آن است:

بهار عمر را وقت آن‌قدر نیست   چو فصل گل دو روزی بیشتر نیست.

و در این بیت مقصود شاعر گل سرخ یا سوری است:

نسیم‌آسا گهی بر سبزه بگذر   گهی بر گل گهی بر لاله بنگر.

چنانکه معلوم است، معرّفی انواع گلها زیباترین بخش اشعار وصفی است و تجسّم صحن فریبندهٔ بوستان در اشعار فارسی بس دل‌انگیز است. از دورهٔ سامانیان که شعر فارسی رونق گرفت، سخنوران ما اغلب از واژهٔ گل، گل سرخ یا گل سوری را اراده می‌کردند و گاه جنبهٔ تقدّس به گل سرخ می‌دادند. چنانکه کسائی مروزی گل سرخ را هدیهٔ بهشتی می‌نامد. و چنین گوید:

گل نعمتی است هدیه فرستاده از بهشت   مردم کریمتر شود اندر نعیم گل

ای گلفروش گل چه‌فروشی به‌جای سیم   وز گل عزیزتر چه ستانی به سیم گل.

به ملاحظهٔ این جنبهٔ تقدّس است که شاعران ما گاه گل را به سلیمان و گاه به یوسف تشبیه می‌کنند؛ مثلاً حافظ گوید:

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز   که سلیمان گل از طرف هوا بازآمد.

و شاعر ما در این مثنوی گل سرخ را به یوسف تشبیه می‌کند:

صلای یوسف گل شد جهانگیر   زلیخای جوان شد عالم پیر.

(درخور تذکر است که در بسیاری از شهرهای ایران، گل سرخ را گل محمدی می‌نامند).

ایران زادگاه گل سرخ یا سوری است. فردوسی در داستان شیرویه در یك بیت این معنی را می‌پروراند:

که ایران چو باغی است خرّم بهار   شکفته همیشه گل کامگار.

فردوسی در *شاهنامه* چندبار از گل کامگار اسم می‌برد. گل کامگار از انواع گل سوری یا گل سرخ است که منسوب به کامگار، نیای احمد بن سهل سرخسی، است.

در اشعار سخنوران ما، توصیف گلها برای ارائهٔ زیبائیها و تهییج دلهای مرده و تشویق انسانها به ترك غم و بهره‌وری از لذّت بینایی و شادمانی است. بناچار توصیف

گلها توأم است با توصیف سایر مظاهر دلکش طبیعت، از قبیل نسیم خوش، جویباران صاف و روان، نغمه‌سرایی مرغان، هوای عنبر بیز. زیبایی و ظرافت و بوی خوش گلها انگیزهٔ وجد و لذّت بینندگان است و در این‌گونه لحظات یا گلها با انسان سخن می‌گویند و یا گل با گل حرف می‌زند. مثلاً مولوی در غزلی به گل سرخ زبان می‌بخشد و گل، به زبان خود، مردم را به عیش و خوشی دعوت می‌کند:

میان باغ گل سرخ های و هو دارد — که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
به‌باغ خود همه‌مستند لیك نی چون گل — که هریکی به قدح خوردواو سبو دارد
چو سالْ سالِ نشاط است‌وروزْروزِطرب — خنك مراوکسی‌را که عیشْ خو دارد.

حافظ از گل سوسن بارها برای توصیف احوال روحی خود مدد گرفته است:

به سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ — چو غنچه پیش تو اش مُهر بر دهن باشد

ولی در نظر حافظ این عجیب می‌نماید که سوسن دم از گفتن فرو بندد و با ده زبان که دارد خموشی پیش گیرد:

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد — چه گوش‌کرد که‌با ده‌زبان‌خموش آمد.

گلها زبان همدیگر را چه بسا که درمی‌یابند ولی آیا عارف نکته‌دانی را پیدا می‌کنید که زبان سوسن را درك کند:

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن — تاببرسد که چرارفت‌وچرابازآمد(حافظ).

در سخن حافظ نشاط‌انگیزی گلها با نکته‌گویی‌های عارفانه همراه است. در اشعار مولوی هم سرور و شادمانی سراپای گلها را فرا گرفته است. گاه گلها سر به گوش هم می‌نهند و آهسته سخن می‌رانند. گاه به اشاره راز دل خود را بیان می‌کنند. گل سرخ از نسرین سؤالی می‌کند و پاسخ دلچسبی می‌شنود. بنفشه به نیلوفر تهنیت می‌گوید، نرگس به گل سرخ چشمك می‌زند. سخنگویی گلها، اشاره‌های ملیح آنها به یکدیگر و پاسخهای شیرین و موافق طبع هر یك را در این غزل مولانا می‌خوانید:

بهار آمد،بهار آمد،بهار خوش عذار آمد
خوش‌وسرسبز شد عالم،اوان‌لاله‌زار آمد
زسوسن‌بشنوای‌ریحان،که‌سوسن‌صدزبان‌دارد
به‌دشت آب‌وگل بنگر که پرنقش‌ونگار آمد

گل‌ازنسرین‌همی‌پرسدکه‌چون‌بودی‌دراین‌غربت
همی‌گوید خوشم زیراخوشیها زان‌دیار آمد
سمن‌باسرومی‌گویدکه:مستانه‌همی‌رقصی
به‌گوشش سرو می‌گوید که:یاربُردبار آمد
همی‌زدچشمك‌آن‌نرگس‌به‌سوی گل که‌خندانی
بدو گفتا که‌خندانم که یار اندرکنار آمد.

مولانا در غزل دیگر به همین وزن و قافیه، در وصف بهار، داد سخن می‌دهد:

بهار آمد، بهار آمد، بهار مشکبار آمد
نگار آمد، نگار آمد، نگار بُردبار آمد
صبوح آمد، صبوح آمد، صبوح راح و روح آمد
خرامان ساقی مهرو به ایثار عُقار آمد
صفا آمد، صفا آمد، که سنگ و ریگ روشن شد
شفا آمد، شفا آمد، شفای هر نزار آمد..
کنون ناطق خمش گردد، کنون خامش به‌نطق آید
رهاکن حرف بشمرده که‌حرف بی‌شمار آمد.

مولانا در غزل شیوای دیگر که در وصف بهار است به تفسیر اشاره‌ها و مبادلهٔ سخنان میان گلها اکتفا نمی‌کند بلکه با زبان گلها و درختان در قالب اشعار به نواخوانی و حرکات جذّاب عارفانه می‌پردازند:

گل‌جمال افروخته است‌ومرغ قول آموخته‌است
بی صبا جنبش ندارد،هین صبارا تازه‌کن
سروْ سوسن را همی گوید: زبان را برگشا
سنبله با لاله می‌گوید: وفا را تازه کن
شد چناران دف‌زنان‌وشد صنوبر کف‌زنان
فاخته نعره‌زنان: کوکو؟ عطارا تازه کن
از گل سوری قیام و از بنفشه بین رکوع
برگ رز اندرسجود آمد،صلارا تازه کن..

نرگس آمد سوی بلبل،خفته چشمك می‌زند
کاندرآ اندرنوا،عشق‌وهوا را تازه‌کن.

امّا در مثنوی پیر و جوان تنها رسالت گل و گیاه این است که در پرتو زیبایی و جلوهٔ خود، دل غمدیده‌ای را شاد کنند و دیدهٔ تماشاگران را بفریبند. شاعر ما یا گلها را در جایگاه ممتاز خود در بوستان به نمایش می‌گذارد ویا،باتشبیهات مطبوع و با اوصاف جذّاب، در ردیف همنشینان زیبای آنها، توصیف می‌کند:

به هر گلبن هزاری ساز برداشت — به هر سروی تذرو آواز برداشت
پریشان زلف سنبل از نسیم است — نسیم از بوی او عنبر شمیم است
بنفشه بر کنار جویباران — چو خط گرد رخ سیمین عذاران
سحر نرگس خمارآلوده خیزد — شکر خند از دهان غنچه ریزد
فروزان لاله همچون روی مستان — شقایق چون عذار می‌پرستان
گرفته هر گلی در هر کناری — به پای گلبنی دست هزاری
همه از تابِ می افروخته گل — خمارین نرگس و آشفته سنبل.

۸

وصف می در مثنوی

شاعر در اوصاف می، بیش از هر موضوع، به بسط و تفصیل پرداخته و تمام مظاهر طبیعت را با می پیوند داده است. حتیٰ وقتی می‌خواهد به معرفی پیر بپردازد از متعلّقات می استفاده می‌کند و او را «کهن دردی کش» و «صاحبدلی چون خم» می‌نامد. در توصیفها و تشبیهات، برای دمیدن روح نشاط به جوان پژمرده، بیش از همه به الفاظی چون مستان، می‌پرست، باده‌نوش، و میفروش متوسّل می‌شود و حتّیٰ گلها را به رخ می‌پرستان تشبیه می‌کند. می‌گوید: باران نیسان مانند می خوشگوار و قدح در دست ابر نوبهار است؛ شراب فیض در مینای ابر دیده می‌شود؛ گلستان مانند رخسار باده‌نوش خوش و چمن به سان کوی میفروش دلکش است؛ لالهٔ فروزان مانند روی مستان و شقایق چون عذار می‌پرستان است؛ از غنچهٔ تاك، مانند دست میفروش، می گلگون بر سبزهٔ خاك می‌چکد؛ قدح در دست مستان در کنار جویباران است؛ و کف ساقی، در سایهٔ جام شراب، مایهٔ رشك مینو است:

شراب فیض در مینای ابر است　　پیاپی رشحهٔ صهبای ابر است
گلستان خوش‌چوروی‌باده‌نوش‌است　　چمن دلکش چوکوی میفروش است.

و در جای دیگر:

چومستان ارغوان‌را دست‌ایّام　　شراب ارغوانی کرده در جام
فروزان لاله همچون روی مستان　　شقایق چون عذار می‌پرستان.

باز در این معنی:

چو دست میفروش از غنچهٔ تاك   می گلگون چکد بر سبزهٔ خاك
همه از تاب می افروخته گل   خمارین نرگس و آشفته سنبل
همه سرخوش ز جام ارغوانی   همه جویای عیش و کامرانی
همه چون‌شاخ گل پیمانه دردست   تماشایی خراب و باغبان مست
قدح در دست مستان بر لب جوست   کف ساقی ز مینا رشك مینوست.

و، در عین حال، خطاب به جوان او را دعوت به نوشیدن می می‌کند:

چو نرگس بر لب جویی قدح گیر   چو شاخ گل ز گلرویی فرح گیر
دل از کف ده،عوض بستان زساقی   میی کز لعل ساقی مانده باقی.

و خاصیت می را چنین برمی‌شمارد:

که این‌می چارهٔافسردگان است   روان‌بخش دل از غم مردگان است
به‌هوش ارباشی ازغم خسته باشی   به مستی کوش کز غم رسته باشی.

به نظر می‌آید که تأکید پیر بر باده‌گساری و شراب‌خواری، و توصیفهای اغراق‌آمیز او از خاصیّت می، امری تصنّعی است و قصد آن، آزمایش جوان است که در برابر این تشویقهای مهرآمیز، عنان اختیار را از دست می‌دهد یا نه.

جوان در پاسخ دعوت پیر از او به باده‌پیمایی، از پیر می‌خواهد که در این‌باره کمتر سخن بگوید:

فسون با من کم از میخانه می‌گو   اگر می‌گویی از ویرانه می‌گو.

سپس در این مقام به گفته آگاهان یونان استناد می‌کند و می‌گوید: اگرچه می، روح‌پرور و نشاط‌آموز دلهای افسرده است ولی در این‌باره خصیصهٔ روحی کسان را باید درنظر گرفت: نه بهار، نه می، نه نغمهٔ خوش در کسی که دچار اندوه و دور از یار و گرفتار هجران است اثری نمی‌بخشد:

اگرچه گفتهٔ یونانیان است   که می جانپرور روحانیان است
نشاط‌آموز دلهای نژند است   پسند طبع هر مشکل‌پسند است
دماغ عارفان زان عنبرین بوست   صفای صوفیان از صافی اوست..
غم دیرینه گر در سینه داری   چه غم گر بادهٔ دیرینه داری
دو چیز انده بَرَد از خاطر تنگ   نی خوش نغمه و مرغ خوش‌آهنگ

دو چیز آرد پس از پیری جوانی رخ گلرنگ و راح ارغوانی
ولی گر نغمهٔ نی ور بهار است نباشدخوش چودورازروی‌یاراست.

جوان آنگاه از دشواریها و مسائل شخصی به جامعه گریز می‌زند و محیط ناسالم خود را می‌نکوهد و می‌گوید رسم و آیین و بدعتهایی پدید آمده که بی‌سابقه بوده است. همه چیز عوض شده و رنگ منفی و متضادّ پذیرفته است. عناصر پاکدل و صافی‌مشرب به ترك محیط آلوده گفته‌اند، بلبل هم‌آواز زاغ شده و سرو از پژمردگی و قُمری از افسردگی به ناله افتاده‌اند. در عصر ما جغد شوم را مرغ مبارك فال می‌شمارند؛ چراغ جهل روشن و پرتو آن دروغ است؛ شمع دانش بی‌فروغ شده است؛ از مهر و وفا در این محیط نشانی نیست؛ یاری و همدلی رخت بربسته است. خوشا به حال آن که از این محیط آلوده خود را رهانیده است. کسی به فریاد دردمندان نمی‌رسد.

انتقاد جوان از محیط ناهنجار زمان، به قالب اشعاری نغز درآمده که در ادبیات گذشته کم‌نظیر است:

ز صافی‌مشربان کس نیست باقی نه مینا ماند و نه صهبا نه ساقی
کنون تار طرب بگسسته بهتر نی مطرب چو دل بشکسته بهتر
بهاران گو پس از یاران نیاید سحر گل نشکفد باران نیاید
چو آیم سوی باغ از منزل تنگ چه بینم کز غم آساید دل تنگ
نه خندان غنچه نه سرو از غم آزاد نه گل خرّم نه بلبل خاطرش شاد
فلك را جور بی‌اندازه گشته است جهان را رسم‌وآیین تازه گشته‌است
هزار امروز هم‌آواز زاغ است گل از بی‌رونقی‌ها خار باغ است
نبالد سرو از پژمردگیها بنالد قمری از افسردگیها
مبارك فال مرغان جغد شوم است همایون پر هما همبال بوم است
سُها درجلوه‌گاه خودنمایی است به‌مهرش دعوی صاحب‌ضیایی‌است..
چراغ جهل را پرتو دروغ است فروزان شمع دانش بیفروغ است
وفا را اسم و رسمی در میان نیست ز یاری نام و از یاران نشان نیست
جهان را خرّمی با رفتگان رفت به غم ماندیم ما و کاروان رفت

کنون در هیچ‌سو بانگ‌جرس نیست   در این‌وادی کسی فریادرس نیست.

اگر جوان غم جانکاه خود را، که بیشتر جنبهٔ اجتماعی دارد تا فردی، مانع آن می‌داند که دست به می بزند و اگر محیط اجتماعی را چندان آلوده توصیف می‌کند که مجال شادکامی و خوشدلی به وی نمی‌دهد، در دوّمین پاسخ خود به پیر آشکارا از می عرفانی، که جنبهٔ قدسی داشته باشد، دم می‌زند و در اثنای گفتگو با پیر، از می عرفانی سخن به میان می‌آورد و مشخّصات این می معنوی را برمی‌شمارد، از جمله چنین می‌گوید:

میی کز خطّهٔ عقلش سفرهاست   میی کز عالم عشقش خبرهاست.

پیر در پاسخ به نکته‌گیری می‌پردازد و می‌گوید کسی که هنوز در وادی عشق سفر نکرده است بی‌شك از خطرهای این سفر آگاه نیست و سپس، ضمن مقایسهٔ عقل و عشق، می‌گوید که عقل با همهٔ توانمندی، قادر نیست که در این راه خوف‌انگیز و پر خطر گام بردارد:

خرد را پای دراین‌راه لنگ است   به‌هرگامش‌هزاران‌گونه‌سنگ‌است..
سفیر عقل اگر روح‌الامین است   که فرّخ طایر طوبی‌نشین است
در آن وادی که عشق آتش فروزد   اگر جنبد پر و بالش بسوزد.

هیچ سخنوری بهتر از مولوی این معنی را در قالب بیتی ممتاز نپرورانده است، آنجا که می‌فرماید:

عقل درشرحش چوخر درگِل بخفت   شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت.

استاد فقید بدیع‌الزمان فروزانفر در تفسیر این بیت چنین آورده‌اند: «عقل هر چیزی را به نحوی از انحاء مشخص و متمیّز می‌کند تا ادراکش نماید و در غیر این صورت آن را نمی‌تواند دریابد و عشق آن معنی است که به حدّی محدود نمی‌گردد پس بیرون از ادراك عقل است مانند ذات حق که عقل بدان محیط نمی‌شود... و تنها راه معرفت عشق، تحقّق و حصول است تا عشق خود را بر عاشق جلوه دهد و به حقیقت خویش آشنا گرداند:

آفتاب آمد دلیل آفتاب   گردلیلت بایدازوی رومتاب».

امام احمد غزالی در مقایسهٔ بین علم و عشق چنین فرماید: «نهایت، عِلْم ساحل

عشق است، اگر بر ساحل بُوَد و از حدیثی نصیبِ او بُوَد، اگر قدم پیش نهد غرق شود. آنگه کیْ یابد که خبر دهد و غرقه شده را کیْ عِلم بُوَد؟.. لا بَل عِلم پروانهٔ عشق است. علمش بیرونِ کار است. اندرو اوّل عِلم سوزد، آنگه او، خبر که بیرون آرد؟».

سخن‌پردازی پیر دربارهٔ عیش و خوشگذرانی، بیحاصل است. جوان از پیر درخواست می‌کند که در این مقوله، سخن کمتر بگو و به جای دعوت به عیش، مرا به عالم عشق رهنمود شو:

ز عیش افسانه‌ام بر دل وبال است   سخن از عشق گو،عالم خیال است.

پیر در پاسخ می‌گوید: ترا با عشق چه کار؟ از عشق دم مزن که آن برای تو جهان ناشناخته‌ای است و ورود به آن، دردهای جانکاه و مشقت‌بار دارد:

نکردستی سفر در وادی عشق   خطر دارد گذر در وادی عشق
در این‌صحرا گذشتن‌صعب کاری‌است   به‌خون‌غلتیده‌اش‌هرسوشکاری‌است
بیابانی است کان سامان ندارد   رهی دارد که آن پایان ندارد
بدین‌ره درشدن کاری‌است مشکل   نه مقصد دیده نه مقصود حاصل

دربارهٔ دشواریها و مشقّاتی که پویندگان راه عشق با آن مواجهند عرفای بزرگ ما به زبان بلیغ به شرح آن پرداخته‌اند. از جمله سهروردی، در رسالهٔ *مونس العشّاق*، چنین می‌آورد: «محبت چون به غایت رسد آن را عشق خوانند... عشق را از عشقه گرفته‌اند و عشقه آن گیاهی است که در باغ پدید آید در بُنِ درخت، اوّل پنجه در زمین سخت کند؛ پس سر برآرد و خود را بر درخت پیچد و همچنان می‌رود تا جملهٔ درخت را بگیرد؛ و چنانش در شکنجه کشد که نم در میان رگ درخت نماند؛ و هر غذا که به واسطهٔ آب و هوا به درخت می‌رسد به تاراج می‌برد تا آنگاه که درخت خشك شود.».

دربارهٔ مصایب عالم عشق امام احمد غزالی در رسالهٔ *السوانح فی العشق* چنین آورده است:«عشق حقیقت بلاست و انس و راحت در او غربت و عاریت است، زیرا که فراق بتحقیق در عشق دویی است و وصال بتحقیق یکی است.» و سیف‌الدین باخرزی در *رسالهٔ عشق* این معنی را تأیید می‌کند:«در عالم عشق این همه بلا می‌بایست، لیکن یك هنر دارد که هزار کار به یکی باز آرد.».

عرفا معتقدند که هدف اصلی این مشقّات و ریاضتها نیل به هدف مقدس و

دسترسی به کمال است و این کمال، هرچند برای نیل به آن از راههای دشوار باید عبور کرد سرانجام به راه مطلوب می‌رسد و در حکم گذر از عشق مجازی به حقیقی است. مولوی در این‌باره گفته است:

این از عنایتها شمر کز کوی عشق آمد ضرر
عشق مجازی را گذر بر عشق حقّ است انتها.

بنابراین، در این مثنوی با دو گونه می مواجه می‌شویم: می ظاهری، که پیر اوصاف آن را به تفصیل بیان می‌کند؛ و میی که جوان دربارهٔ آن به تأویل می‌پردازد. پیر او را دعوت به نوشیدن میِ عادی می‌کند ولی جوان متوسّل به ستایش می عرفانی می‌شود. وقتی پیر دریافت که جوان از میِ عرفانی، و میِ وحدت، دم می‌زند و گوهر ذات او مستعدّ پذیرفتن ارشاد دینی است، او را از طریقت به شریعت راهنمایی می‌کند.

جوان دربارهٔ میی که از راز وحدت و جلوه‌های حقیقت آگاهش کند و پروردهٔ خمخانهٔ غیب باشد چنین می‌گوید:

میی می‌کش که‌بزمش لامکان است	بتی می‌جو که کویش بی‌نشان است
ز مستی گرچه شوری در سرم هست	ولی شوق شراب دیگرم هست
شرابی نی کزان میخانه مینوست	سرای میفروشان عنبرین بوست
میی ز آلایش هر شبهه‌ای پاك	خمش آیینهٔ اسرار افلاك
میی جامش: روانِ سینه‌چاکان	میی مینای آن: دلهای پاکان
میی کز خطهٔ عقلش سفرهاست	میی کز عالم عشقش خبرهاست
میی دور از مذاق خودفروشان	صفابخش درونِ دُردنوشان
میی کزسرّوحدت خوانَدَم راز	ز اطوار حقیقت گویدم باز
میی پرورده در خمخانهٔ غیب	شراب میکشانِ بزمِ لاریب
کز آن پیر طریقت جرعه‌نوش است	همه بیهوشی اما عین هوش است
ز جام وحدت آنانی که مستند	دو عالم را به سر ساغر شکستند.

جوان از پیر استدعا دارد که جوانمردی کند و قطره‌ای از همین می وحدت به او ارزانی دارد:

کرم کن قطره‌ای از روی یاری　　　مرا زان باده گر در شیشه داری

در دوّمین پاسخ خود به پیر، جوان باز از جور فلك سخن به میان می‌آورد و می‌گوید عادت زشت دیرینه‌اش این است که همواره با احرار و آزادگان سر دشمنی و کینه‌توزی دارد:

فلك را عادت دیرینه این است　　　که با آزادگان دایم به کین است

به جان می‌پرورد بیحاصلی را　　　کزو دل بشکند صاحبدلی را.

و از زبان استاد فرزانه‌ای می‌گوید: اسرار زیادی در دلم نهفته است که سزاوار می‌دانم سکوت اختیار کنم. برای مرغ بلندپرواز روح انسان که این نُه قفس بر او تنگ آمده است گفتگو از دشت و باغ و راغ، بیهوده است:

مرا بگذار تا خاموش باشم　　　زبان بندم، سراپا گوش باشم

کز اینم بیشتر گفتن نشاید　　　سخن دارم ولی ناگفته باید

مخوان از دشت و باغ و راغ نیرنگ　　　به مرغی‌کامدش این نُه قفس تنگ.

سپس ادامه می‌دهد: آزاده‌ای که مناعت طبع و همت بلند دارد و به خدمت صاحبدلان پاکدل کمر بسته است هرگز، از بیم و امید، در برابر تاج کیقباد و تخت‌جمشید سر تسلیم فرود نمی‌آورد، دندان طمع را کشیده است و در پرتو بلندنظری، به گنج شایگان و بزم خسروپرویز نیازی ندارد:

کسی کو خاك پای مقبلان است　　　هوایش خدمت صاحبدلان است

نیارد سر فرود از بیم و امّید　　　به تاج کیقباد و تخت جمشید

نه گنج شایگان خواهد نه شبدیز　　　نه لحن باربد نه بزم پرویز.

۹

شریعت و طریقت

پیر از تمایل قلبی جوان به عشـق اسـتفاده می‌کند و حـبّ نبیّ اکرم(ص) و خـاندان طهارت(ع) را در دل او جای می‌دهد. پیر می‌خواهد به جوان بگوید که مشخّصاتی که تو دربارهٔ عالم عشق می‌شماری از خصایص عاشق پاک‌باختهٔ راه حقّ است و از تو طیّ این راه ساخته نیست زیرا: تجربه نداری؛ تاب و تحمّل نداری؛ و سرمایهٔ سرشار معنوی نداری. این فقط از اولیاء حق ساخته است و از تو بلندپروازی است. این آخرین سخن پیر است که جوان دیگر در مقام جواب برنمی‌آید. شریعت است در برابر طریقت.

البته پیر به این نکته توجه دارد که اصل رهبانیّت و انزوا و گوشه‌گیری که دامنگیر جوان شده است در اسلام مقبول نیست و نصایح خود را از مقولهٔ امر به معروف و نهی از منکر تلقّی می‌کند. این نکته را نباید از نظر دور داشت که از طرز بیان و فحوای کلام جوان پیداست که او گرفتار بدگمانی بود و به نصایح پیر با بی‌اعتمادی می‌نگریست و کوشش او برای این که پندهای پیر را ناموجّه جلوه دهد از همین بدگمانی شدید او سرچشمه می‌گرفت. قول مولوی در این‌باره صادق است که می‌فرماید:

گفت هر مردی که باشد بدگمان | نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی کو خیال اندیش شد | چون دلیل آری خیالش بیش شد.

۱۰

گله از روزگار

گله از روزگار و شکایت از بخت و انتقاد از محیط، از دورهٔ سامانیان، در اشعار سخنوران ما راه یافته است. ولی این گله‌ها و شکوه‌ها در مضمون و محتوا یکسان نیست. گاه دارای جنبهٔ فردی و گاه دارای جنبهٔ اجتماعی است. حتّی فردوسی دم از بخت بد و نازسازگاری روزگار می‌زند و در اشعار ناصرخسرو، مسعود سعد، خیّام، خاقانی و حافظ اشعار شکوه‌آمیز و انتقاد از محیط ناموافق، سوز خاصّی دارد و دلایل انتقاد آنها از اجتماع، با هم فرق می‌کند. بی‌گمان وقتی شاعر از فلك و چرخ گردان و گنبد دوّار و روزگار ناسازگار دم می‌زند، در قالب آن، نظام حکومتی موجود را به باد انتقاد می‌گیرد. مثلاً عسجدی دربارهٔ جفای چرخ، چنین می‌گوید:

فغان ز دست ستمهای گنبد دوّار　　فغان ز سفلی و علوی و ثابت و سیّار

جفای چرخ بسی دیده‌اند اهل هنر　　از آن بهرزه شکایت نمی‌کنند احرار.

و عبدالواسع جبلّی، از سخنوران معروف قرن ششم هجری، از برافتادن رسم مروّت و وفا و سایر فضایل اخلاقی و سجایای انسانی چنین شکوه می‌کند:

منسوخ شد مروّت و معدوم شد وفا　　وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه　　شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا.

خاقانی دربارهٔ فقدان وفا در اجتماع چنین می‌گوید:

هیچیك خوشهٔ وفا امروز　　در همهٔ کشتزار آدم نیست

کشتهای نیاز خشك بماند　　کابرهای امید را نم نیست.

و حافظ با لحن جانگزا، از فقدان مروّت در روزگار، چنین شکایت دارد:

لعلی از کان مروّت برنیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد؟
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد؟

و در فقدان وفا چنین می‌نالد:

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش.

جمال‌الدین عبدالرّزاق با لحن دیگر در این باب، سخن می‌راند:

جفا کن تا توانی کرد زیراك وفا در مذهب خوبان روا نیست.

و شاعر ما این معنی را به شیوهٔ خود، چنین آورده است:

وفا را اسم و رسمی در میان نیست ز یاری نام و از یاران نشان نیست.

میرزا نصیر در این مثنوی، از زبان جوان دردکشیده، گاه پای فلك را به میان می‌کشد و در قالب آن از بیعدالتیها انتقاد می‌کند و گاه بیدادگریهای محیط را بی‌پرده شرح می‌دهد. مثلاً:

فلك را جور بی‌اندازه گشته است جهان‌را رسم‌وآیین تازه گشته‌است.

دیگر:

فلك را عادت دیرینه این است که با آزادگان دایم به کین است.

بدگمانی و بدبینی جوان نسبت به عالم زندگی و محیط موجود چندان است که نفس حیات و هرگونه ارزش زیست را بکلّی نفی می‌کند و شمّه‌ای از بدبینی عمیق خود را چنین بیان می‌نماید:

خراب‌آباد دنیا غم نیرزد همه سورش به یك ماتم نیرزد
در این صحرای بی‌پایان چه پویی غنیمت زین ده ویران چه جویی
از این منزل که ما در پیش داریم دلی خسته، درونی ریش داریم.

این‌گونه سخنان آمیخته به بدبینی مفرط، انسان را به یاد اثر نبوغ‌آمیز *کاندید* یا خوش‌بینی زاییدهٔ قریحهٔ تابناك وُلتر، می‌اندازد که با لحن طنزآمیز، ضمن برشمردن معایب و مفاسد جهان، می‌گوید: «اگر بهترین دنیاهایی که ممکن است به‌وجود آید

این باشد، بدترینش چه خواهد بود؟» (منظور ولتر از تعبیر «بهترین دنیاها»، نوعی پاسخگویی به لایب نیتس بوده است که عقیده داشت: «در این عالم که بهترین عوالم ممکن است، همه چیز به بهترین وجوه است».

شکایتهای سخنوران، چنانکه ذکر شد، هر یك دلایل عینی خاص داشته که در این مقام مجال شرح آن نیست. امّا دلیل اصلی گله‌ها و انتقادهای جوان از محیط، که شاعر با مهارت تمام، آن را در قالب سخنان دردانگیز خود منعکس کرده است، چیست؟ سقوط صفویه و جنایات هولناك افاغنه مدّتی دراز بارقهٔ نشاط و شادی را از دل مردم این آب و خاك زدود و روح یأس و بدبینی و غمهای جانکاه در مردم پدید آورد. به قول یکی از دانشمندان تاریخ‌نگار «شاید کمتر دوره‌ای از ادوار تاریخ، ایران مانند سنوات بین هلاکت نادر و استقرار قطعی کریم‌خان زند بر مملکت شاهد این همه بی‌سروسامانی و خونریزی و فاجعه بوده باشد... از نکات تأسف‌انگیز این عصر، که باید مخلوق همان بی‌انتظامی و درهم‌ریختگی شمرد.. گسستگی و از هم‌پاشیدگی نظامات اخلاقی جوامع ایرانی است. به عنوان یك حقیقت دردناك، می‌توان پذیرفت که وقتی مردم آن‌قدر جور و اعتساف را از طبقات زبردست خویش می‌نگرند و آن همه کشتارهای انسانی، کلّه مناره‌سازی، چشم درآوری، گوش‌بری، کتك‌زنی، ناموس‌ربایی و مظالم متعدد دیگر را هر روز و هر ماه و هر سال علانیه می‌بینند، بر کم اعتباری و پوچ شدن فضایل اخلاقی آگاهی می‌یابند و اینکه کسی در بند دیگری نیست و آنچه که حاکم است قانون جنگل است و بس، چشم و دل خلق را فرا می‌گیرد». از انقراض صفویه و هجوم وحشیانهٔ افاغنه به ایران تا تاریخ حکمرانی کریم‌خان زند سی سال گذشت و در این مدّت، چنانکه استاد فقید جلال همائی نوشته‌اند «انقلابات پی در پی و قتل و غارت و خرابی کمتر از دورهٔ مغول و چنگیز نبود. ارباب دانش و هنر و فرهنگ، گروهی به دست مهاجمان کشته شدند و گروهی در اثر قحط و غلا و بیماریها و ناخوشیهای مهلك در بیابانها و مخاوف و مهالك جان سپردند و مفقود الاثر گشتند. اشاراتی که احیاناً در نوشته‌های مؤلّفان آن عهد... دربارهٔ آن حوادث به دسترس ماست و قسمتی از آنها در کتاب *روضات* نقل شده براستی موی بر تن آدمی راست می‌کند.». پس این روح یأس و ناامیدی که در جوان

مشهود است جنبهٔ عام داشت و همهٔ مردم، بالاخص جوانان که در برخورد با مصایب حسّاس‌ترند، گرفتار دل‌مردگی شده بودند و شاعر واقعیت انکارناپذیری را، در توصیف روح دردناك جوان، در سخنان خود منعکس کرده است. ما در همین دوره به اشعار زیادی برمی‌خوریم که گویندگان آن در اثر مشقّات روحی فراوان تمنّای مرگ کرده‌اند و آرزو داشتند که هرچه زودتر رخت به سرای دیگر بکشند.

یکی از مزایای مثنوی *پیر و جوان* جنبهٔ ارشادی آن است در قالب گفتگوهای پیر و جوان. مثلاً پیر به جوان توصیه می‌کند که عزلت و گوشه‌گیری را به یکسو نهد درعوض او را به انتخاب همصحبت و همنشین شایسته راهنمایی می‌کند و خصایص و سجایای همنشین مطلوب را نیز چنین برمی‌شمارد: روشن‌روان، خردمند، ظریف، نکته‌دان، دنیا دیده و جهان پیموده، به رموز عشق واقف، در دوستی صاحب وفا، از کینه‌توزی بیگانه و بامهر و محبت آشنا، در پیچ و خم زندگی ناکامیها دیده، تلخیهای دوران فراق را چشیده، و اشك غم چهرهٔ او را گلگون کرده:

گزین همصحبتی روشن‌روانی — خردمندی، ظریفی، نکته‌دانی
جهان پیموده‌ای آگه ز کاری — ز غم فرسوده‌ای کامل عیاری
ز جزو آشنایی نکته‌دانی — رموز عشق را روشن بیانی
چو من در دوستی صاحب وفایی — ز کین بیگانه، با مهر آشنایی
که در پای دلش از گلعذاری — بود خاری و دامنگیر خاری.

سپس شرح می‌دهد که با این همنشین گزیده، چون به دست آمد، چگونه وقت را باید به خوشی و شادکامی گذراند، از رازداری او بهره‌مند شد، پابه‌پای او به هر کویی گذر کرد، گاه بر دشت و صحرا روی نهاد و گاه در کشتگاه به تفرّج پرداخت.

ز همرازیش جان را بهره‌ور کن — به همراهیش بر هرسو گذرکن
گهی در دامن دشتی روان شو — گهی بر کِشته‌ای دامنکشان شو
نسیم‌آسا گهی بر سبزه بگذر — گهی بر گل گهی بر لاله بنگر
گهی سوی‌سمن گه‌یاسمن بین — به هر جا روی یار خویشتن بین
گهی بشنو پیام آشنایی — ز نالان مرغك دستانسرایی
گهی با دوستان بنشین و یاران — گهی خوش بگذران با گلعذاران.

و سرانجام:

گهی پنهان به امّید نگاهی　　سر ره گیر بر مژگان سیاهی.

تنوّع مختصّاتی که شاعر برای همنشین دلخواه می‌شمارد در ادبیات ما نادر است. ولی آیا چنین همنشین با خصایص گوناگون به دست می‌آید؟ در این باب انسان، ناخودآگاه، به یاد سخن سقراط می‌افتد. سقراط کلبهٔ محقّری برای خود می‌ساخت. یاران آشنا پیش او آمدند و گفتند چنین کلبه‌ای در خور حکیمی صاحب‌نظر مثل تو نیست. این کلبه در حکم قفس است که مرد والامقام و فیلسوف بلندنامی چون ترا شایستگی زندگی در آن نیست. سقراط پاسخ می‌دهد:

گفت در پاسخ که ما را باك نیست　　عارفان را خانه الّا خاك نیست

بیش از این گر یار یکدل داشتم　　بام خود تا عرش می‌افراشتم

در حقیقت یار یکدل کیمیاست　　چون صدف کمیاب‌وچون دُرّ پربهاست

جمله خویشانند و یار مهربان　　جملگی بیگانه، روز امتحان.

جوان نیز در پاسخ توصیهٔ پیر به خوشگذرانی و شادخواری، به استناد قولِ فرزانه استاد به ارائهٔ طریق می‌پردازد که دارای دو جنبه است: یکی رهنمودها برای زندگی آسوده در این دنیا؛ و دیگری برای نیل به جهانی بهتر.

در مورد اوّل می‌گوید: اگر خواهان شادی هستی دورهٔ غمزدگی را بیازمای، قناعت پیشه ساز که ترا از محنتها نجات دهد، هوا و هوس را از سر بیرون کن، بر طمع و آز غلبه نما. زندگی به مثابهٔ کشتی است و خواب نوشین در کشتی مقدمهٔ سقوط به گرداب است:

دم از غم زن اگر شادیت باید　　خرابی جو گر آبادیت باید

وگر خواهی ز محنت رستگاری　　به کمتر زان قناعت کن که داری

برو چشم هوا را میل درکش　　پس آنکه خرقه را در نیل درکش

طمع گستاخ شد بانگی بر او زن　　هوس را نیز سنگی بر سبو زن..

در این منزل که هم راه است هم چاه　　علایق هر یکی غول است در راه

چو مردان بارهٔ دولت برانگیز　　به افسون خود از این غول بگریز..

در این کشتی که نامش زندگانی است　　نَفَس بی‌شبهه در وی بادبانی است

نشاید خفت فارغ در شکر خواب که افتد کشتی از ساحل به گرداب.

در مورد دوم می‌گوید: دنیای بهتری در انتظار تست، دل از حبّ این جایگاه برکن و توشهٔ راه بردار، در جهان دیگر قدرت در دست مستمندان است و خیره‌سری و سرکشی و فرمانروایی مطلق در آن دیار راه ندارد:

نه جای تست دل زین گوشه بردار رهت پیش است ره را توشه بردار
تو را جای دگر آرامگاهی است وز این سازنده‌تر آب و گیاهی است
در آنجا بینوایان را بود کار در آن کشور گدایان را بود کار
در او درمان فروشان درد خواهند تن باریك و روی زرد خواهند
ندارد سرکشی آنجا روایی به کاری ناید آنجا پادشایی.

سخن شاعر دربارهٔ جهانی بهتر، یادآور قصیدهٔ بلند ناصرخسرو است که ضمن آن، این جهان را فرودین و دنیای دیگر را عالم روشن می‌نامد و چنین می‌سراید:

مسکن‌تو عالمی‌است روشن‌وباقی نیست ترا عالم فرودین مسکن
شمع خرد برفروز در دل و بشتاب با دل روشن به سوی عالم روشن.

تشبیه زندگی به کشتی نیز یادآور این سخن ناصرخسرو است که دنیا را به دریا و پیکر آدمی را به کشتی مانند می‌کند:

بحری است ژرف عالَم، کشتیش هیکل تو
عمرت چو باد و گردون چون بادبان کشتی.

۱۱

قضا و قدر

جوان به استناد قول فرزانه استاد، دربارهٔ سرنوشت ازلی و قضا و قدر، چنین می‌گوید:

به هرجا از قضا کاریّ و کِشتی است   به هر مشتِ گِلی دیگر سرشتی است
چو بر لوح از قلم حرفی نوشتند   گِل هر کس پی کاری سرشتند.

در منابع ادبی قدیم، خواه نثر، خواه نظم، گاه مسئلهٔ قضای الهی و آیین جبر با هم خلط شده است. بیهقی می‌نویسد: «و قضای ایزد عزّوجلّ، چنان رود که وی خواهد و گوید و فرماید نه چنانکه مراد آدمی در آن باشد که به فرمان وی است، سبحانه تعالی، گردشِ آقدار و حکم او راست.». انوری در این باب گوید:

بلی‌قضاست‌به‌هرنیك‌وبدعنان‌کشِ‌خلق
بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبوَد
یکی چنانکه در آیینهٔ تصوّر ماست.

سخنوران دیگر نیز بین قضا و جبر، گاه تفاوتی قائل نشده‌اند.

خلط این مبحث سالهاست که باعث انتقاد و زبان‌درازی اسلام‌شناسان مسیحی دربارهٔ اسلام شده است. باتوجّه به این ایرادهای ناموجّه، استاد فقید مطهّری چنین آورده‌اند: کسانی «موضوع قضا و قدر را دستاویز حمله به اسلام قرار داده‌اند و می‌گویند لازمهٔ اعتقاد به قضا و قدر این است که انسان خود را مجبور و دست بسته بداند و نقش خود را در ایجاد و تکوین و سازندگی بهتر اجتماع فراموش کند و منتظر

سرنوشت بنشیند. و گفتیم این اشتباه از آنجا ناشی شده که میان اعتقاد به قضا و قدر و عقیدهٔ جبر فرق گذاشته نشده است. طبق عقیدهٔ جبر انسان از خود اراده و اختیاری ندارد و عامل واقعی گفتار و کردار خودش نیست؛ صفات و روحیات خودش تأثیری در سرنوشتش ندارد... ولی طبق عقیدهٔ قضا و قدر، علم و ارادهٔ الهی هیچ چیزی را جز از مجرای علل و اسباب خود ایجاب نمی‌کند... علیهذا علم و ارادهٔ الهی به افعال و اعمال انسان و سعادت یا شقاوت وی نیز منحصراً از طریق علل و اسباب مربوطه تعلق می‌گیرد. قضا و قدرِ الهی است که انسان را دست‌باز و مختار و آزاد و مؤثر در سرنوشت آفریده است.».

از امام جعفر صادق(ع) منقول است که فرمودند: لاٰ جَبْرَ وَ لاٰ تَفْویضَ بَلْ اَمْرٌ بَیْنَ الاَمْرَیْنِ. ناصر خسرو در قصیدهٔ غرّایی این معنی را چنین می‌پروراند، او خطاب به انسان می‌گوید:

بهترین‌راه گزین کن‌که دو ره پیش‌تو است
یك رهت سوی‌نعیم است‌ودگر سوی‌بلاست
از پس آن که رسول آمد با وعد و وعید
چند گویی که بد و نیك به تقدیر و قضاست
گنه و کاهلی خود به قضا بر چه نهی
که چنین گفتن بی‌معنی کار سُفهاست
گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو
پس گناه تو به قول تو خداوندِ توراست
به میان قدر و جبر ره راست بجوی
که سوی اهل خرد جبر و قدر درد و عناست
به میان قدر و جبر روند اهل خرد
ره دانا به میانه‌ی دو ره خوف و رجاست.

جوان، ضمن توسّل به تمثیل مناسب، داستان «خوش الحان طایر»ی را نقل می‌کند که در بوستانی، طرح آشیانه‌ای می‌ریخت و در این راه مرارت و رنج بسیار می‌کشید. امّا هنوز بستری از خاکستر گرم آماده نکرده بود که چرخ دل‌آزار، از سرِ

کین‌جویی، طرح نوی ریخت و به یك جنبش، اساس آشیانهٔ او را ویران کرد:

خوش‌الحان طایری در بوستانی | به شاخی ریخت طرح آشیانی
به محنت خار و خاشاکی کشیدی | بر آن شاخش به صد امّید چیدی..
چو وقت آمد که بختش یاور آید | گل امّیدش از گلبن برآید
در آن فرخنده جا منزل گزیند | در آن خرّم‌سرا خوشدل نشیند
که ابری ناگهان دامنکشان شد | وز آن برقی عجب آتش‌فشان شد
شراری ریخت در کاشانهٔ او | که یکسر سوخت عشرتخانهٔ او..
چنان زد پشت پا از هر کناری | که شد هر ذرّه از خاکش غباری.

همین معنی را فتحعلی خان صبا، از بزرگترین سخنوران دورهٔ قاجار، در قطعه‌ای، چنین پرورانیده است:

شنیدم بلبلی بی‌خانمانی | به گلشن شد که سازد آشیانی
به دوش نغمه، خاشاکی کشیدی | به دست ناله، این بر خاك چیدی..
چو آن غمخانهٔ خاشاكْ بنیاد | ز سعی آن پریشان، گشت آباد
صبا دامنکشان بر وی گذر کرد | اساس کلبه‌اش زیروزبر کرد
چنان زد بر بساطش پشت پایی | که هر خاشاك او افتاد جایی.

۱۲

اشارات قرآنی و حدیثی

در منظومهٔ *پیر و جوان* به اشاراتی متعدد از *قرآن مجید* و احادیث شریف و اخبار برمی‌خوریم:

خدا در هر سری سرّی نهاده است		دری بر هر دل از راهی گشاده است

که اشاره به حدیث معروف: اَلطُّرُقُ اِلَی اللهِ بِعَدَدِ اَنْفاسِ الخَلایِقِ است. حافظ در همین معنی فرماید:

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت

در هیچ‌سری نیست که سرّی زخدا نیست

در ابیات دیگر:

بجز مسندنشین بزم ارشاد		گرامی گوهر دریای ایجاد

فلك فرسا سوار عرش پیمای		همایون پر همای لامکان جای

اشاره‌ای است به معراج نبی اکرم(ص) و آیهٔ شریفهٔ سُبْحانَ الَّذی اَسْریٰ بِعَبْدِهِ لَیْلاً مِنَ المَسْجِدِالحَرامِ اِلَی المَسْجِدِ الاَقْصیٰ... در سورهٔ مبارکهٔ اسراء.

ناگفته نماند که در ادبیات ما، معراج نبیّ اکرم(ص) انعکاس وسیع یافته است. چندین سخنور بزرگ پارسی زبان، در این زمینه، اشعار نغز سروده‌اند. از جمله نظامی در مثنوی *خسرو و شیرین*، وصف معراج را چنین آغاز می‌کند:

شبی رخ تافته زین دیر فانی		به خلوت در سرای اُمّ هانی

(اُمّ هانی خواهر حضرت علی(ع) و عموزادهٔ پیغمبر اکرم(ص) است)

رسیده جبرئیل از بیت معمور　　براقی برق سیر آورده از نور.

سخنوران دیگر، مانند سلمان ساوجی، امیرخسرو دهلوی، جامی، وحشی بافقی، در وصف معراج، در همان وزن خسرو و شیرین نظامی اشعاری گفته‌اند.

شاعر، در ستایش پیغمبر اکرم(ص) از جمله چنین گفته است:

محمد شمع بزم آفرینش　　چراغ‌افروز راه اهل بینش

کتابش معجز روشن‌بیان را　　وصیّش حاکم مطلق جهان را

که اشاره است به حدیث ثقلین که پیامبر(ص) در یوم‌الوداع ــ یعنی آخرین روزهای حیات ــ خطاب به حاضران فرمودند: اِنّی تارِکٌ فیکُمُ الثِّقْلَیْنِ کِتابَ اللهَ وَ عِتْرَتی فی اَهْلِ بَیْتی، ما اِنْ تَمَسَّکْتُمْ بِهِما لَنْ تَضِلّوا اَبَداً وَ اِنَّهُما لَنْ یَفْتَرِقا حَتّیٰ یَرِدا عَلَیَّ الْحَوضِ (من دو چیز گرانبها بین شما باقی می‌گذارم: کتاب خدا و عترتم را در اهل بیتم. مادام که به این دو تمسّك جویید هیچگاه گمراه نخواهید شد و البته این دو از هم جدا نمی‌شوند تا آنگاه که بر حوض [کوثر] بر من وارد شوند).

شاعر در ستایش امیرالمؤمنین علی(ع) گوید:

علی فرمانده ملك ولایت　　درخشان کوکب برج هدایت

علی بِنْ عَمّ احمد سرور دین　　گروه اِنس و جن را رهبر دین

که اشاره است به قول حضرت خاتم‌الانبیاء(ص) در محلّ غدیر خم که فرمودند: مَنْ کُنْتُ مَوْلاهُ فَعَلیٌّ مَوْلاه ـ اَللّهُمَّ والِ مَنْ والاهُ وَ عادِ مَنْ عاداهُ وَانْصُرْ مَنْ نَصَرَهُ وَاخْذُلْ مَنْ خَذَلَهُ.

و باز در ستایش مولا علی(ع) می‌گوید:

درِ علم نبی، گنجینهٔ راز　　زبانش راز حق را نکته‌پرداز

و این بیت اشاره است به حدیث نبوی اَنَا مَدینَةُ الْعِلْمِ وَ عَلیٌّ بابُها، که هم از طریق منابع شیعه و هم از طریق مآخذ اهل سنت[1] روایت شده و از اخبار متواتر است، و از میان اخبار و احادیث متواتر، بیش از همه، نظر سخنوران نامی ما را به خود جلب کرده

۱.علامهٔ امینی این حدیث شریف را به استناد ۱۴۳ مآخذ اهل تسنّن نقل کرده‌اند (*الغدیر*، ج ٦، ص ٦١-٨١).

است. کافی است گفته شود که علّامه امینی این حدیث را به استناد ۱۴۳ مأخذ اهل تسنن نقل کرده‌اند(*الغدیر*، ج ۶، ص ۸۱ - ۶۱).

باید متذکّر شد که در اشعار سخنوران بزرگ، وصف علم علی(ع) به چند صورت آمده است:

۱.ستایش علم علی(ع) بدون استناد به حدیث شریف نبوی(ص).

۲.وصف علم حضرت با مقایسه با عدل خلیفهٔ ثانی.

۳.وصف علم امیرالمؤمنین به استناد این حدیث شریف نبوی.

از جمله سخنورانی که به استناد حدیث نبوی، دانش علی(ع) را ستوده‌اند عبارتند از: فردوسی، سنائی، ناصرخسرو، عطّار، و مولوی. فردوسی ظاهراً نخستین سخنوری است که این حدیث شریف را به نظم پارسی درآورده و کسب فضل تقدّم کرده است. شعر مولوی در این‌باره شورانگیز و از جاذبهٔ ویژه‌ای برخوردار است، ولی سخن فردوسی بلیغ و شیواست و صراحت لهجهٔ شاعر در دفاع از اصالت حدیث، بی‌نظیر است. او با چنان اخلاص و صدق عقیده دربارهٔ خاندان رسالت و به‌ویژه علی(ع) سخن می‌گوید که حیرت‌آور است:

مرا غمز کردند کان پُرسخن ・ به مهر نبی و علی شد کهن

بر این زادم و هم بر این بگذرم ・ چنان دان که خاك پی حیدرم.

فردوسی در مقدمهٔ *شاهنامه*، چون به نام والای حضرت علی(ع) می‌رسد، گرمی سخنش با روشنی و سادگی و صداقت اوج می‌گیرد و سخن را «پوست کنده» بیان می‌کند:

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی ・ خداوند امر و خداوند نهی..

که من شهر علمم علیّ‌ام در است ・ درست این سخن گفتِ پیغمبر است.

فردوسی، مانند ناصرخسرو، به صراحت لهجه ممتاز است. برای او میسّر نیست که عقاید دینی خود را پنهان دارد، از این‌رو پای خود را به عنوان شاهد به میان می‌کشد و چنین ادامه می‌دهد:

گواهی دهم کاین سخن راز اوست ・ تو گویی دو گوشم بر آواز اوست.

و برای این که اخلاص قلبی خود را به اهل بیت پیامبر(ص) آشکارتر سازد، در ۲۴

بیت مکرّر، صیغهٔ متکلّم به‌کار می‌برد و از زبان شخص خود سخن می‌گوید:

گرت زین بد آید گناه من است　　چنین‌است‌واین‌دین‌وراه‌من‌است..

از این در، سخن چند رانم همی　　همانا کرانش ندانم همی...

سپس راه رستگاری را نیز به جویندگان، ارائه می‌دهد:

اگر چشم داری به دیگر سرای　　به نزد نبیّ و وصیّ گیر جای.

میرزا نصیر در منقبت حضرت علی(ع) چنین ادامه می‌دهد:

درونش مخزن سرّ الهی　　درو حکمت نهان چندان که خواهی

کلید گنج حق در پنجهٔ او　　قضا بازو، قَدَر سرپنجهٔ او.

این دو بیت، اشارهٔ لطیفی به حدیث قدسیِ کُنْتُ کَنزاً مَخْفِیاً فَأَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفْ، فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِکَیْ اُعْرَفْ دارد. نجم‌الدین رازی در معنای این حدیث، در *مرصاد العباد*، آورده است:«معرفت حقیقی معرفت ذات و صفات خداوندی است، چنانکه فرمود فَأَحْبَبْتُ اَن اُعْرَفْ... پس، بحقیقت، چنانکه روغن عاشق نار است تا وجود مجازی حقیقی کند نار هم عاشق روغن است تا گنج نهانی آشکارا کند. این است سرّ یُحِبُّونَهُمْ و یُحِبّونَهُ و حقیقتِ کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفْ...». در حدیث دیگری آمده است که کسی از علی(ع) سؤال کرد: آیا خدا را دیده‌ای؟ فرمود: اگر خدا را نمی‌دیدم به عبادت او نمی‌پرداختم: لَمْ اَعْبُدْ رَبّاً لَمْ اَرَهُ.

از همین احادیث می‌توان به منبع رازداری امام(ع) پی برد و دانست که از لحاظ قرب و نزدیکی به پیغمبر اکرم(ص) آن حضرت دارای گنجینهٔ رازهای دست‌نیافتنی بوده است. اشاره به همین گنجینهٔ راز علوی است که مولوی می‌گوید:

ای علی که جمله عقل و دیده‌ای　　شمّه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای..

بازگو ای باز عرش خوش‌شکار　　تا چه دیدی این زمان از کردگار

چشم تو ادراک غیب آموخته　　چشمهای حاضران بردوخته..

راز بگشا ای علیّ مرتضیٰ　　ای پسِ سوءالقضا حُسن‌القضا.

در تفسیر همین معنی است که ناصرخسرو می‌گوید:

دین سرایی است براوردهٔ پیغمبر　　تا همه خلق بدو در بقرار آید

علی و عترت اویست مر آن را در　　خنك آن را که در این ساخته دار آید.

امّا میرزا نصیر چنین ادامه می‌دهد:

اگر دست‌علی(ع)دست خدا نیست   چرا دست دگر مشکل‌گشا نیست

دراشعار قدیم ما، در باب این نکته که دست علی(ع) مشکل‌گشاست مَثَلها و سخنان نغز فراوان آمده است. حتّیٰ در اشعار سخنوران معاصر نیز این معنی راه یافته است. مثلاً استاد فقید جلال همائی چنین سروده است:

آسان شود زدست‌علی(ع)مشکلات ما   دست‌خداوپنجهٔ مشکل‌گشا علی‌است.[۲]

شاعر در بیت ماقبل آخر در ستایش مولا علی(ع) چنین سروده است:

ز ما نتواند او را کس ثنا گفت   که در تعریف او حق لافتیٰ گفت.

که اشاره است به لاٰ فَتیٰ اِلاّ عَلِی لاٰ سَیْف الاّ ذُوالْفَقٰار. جالب است که در ذکر دو منقبت آن حضرت یعنی شجاعت و فتوت، جوانمردی و فتوّت مولیٰ، مقدّم بر شجاعت آمده است.

یکی از مختصّات بارز این منظومه، که در حکم نتیجه‌گیری از بحث‌های پیر و جوان است، سیر و گذار معنوی از مرحلهٔ طریقت به شریعت و پیوندهای ناگسستنی بین این دو مرحله و مقام است. جوان مبلّغ طریقت و پیر ستایشگر شریعت است. این معنی ما را به یاد نکته‌دانی و ارشاد عرفانی عزیزالدّین نسفی می‌اندازد که برای انسان کامل هشت خصلت قائل است و عقیده دارد که «چنین کسی هم در شریعت تمام است و هم در طریقت و هم در حقیقت. صوفی البته در طلب حقیقت است و بیشتر نظر به طریقت دارد، امّا شریعت را نیز غالباً وسیلهٔ کمال می‌یابد.». وی تصریح می‌کند که «سرانجام باید به شریعت رسید تا نجات یافت. نخست شریعت و پایان کار نیز شریعت است و در این بین، وادیهای گمراه‌کننده» بسیار است. این اندیشه را شیخ عطار در داستان شیخ صنعان نیز منعکس کرده است.

۲.*دیوان سنا*، همائی - ص ٦٨.

۱۳

سبک سخنگویی شاعر

گفت و شنود پیر با جوان در ادب فارسی، سوابق و نظایری دارد. از جمله می‌توان از *الهی‌نامهٔ* عطّار یادکرد که شاعر گفتگوهای پدر پیر با پسران جوان خود را هنرمندانه به نظم درآورده است و در اثنای این گفت‌وشنودهاست که متکلّم و مخاطب برای اثبات سخنان خود، متوسّل به استدلال می‌شوند و از تمثیل و قصّه و داستان یاری می‌جویند و جابه‌جا به طرح مسائل اخلاقی و اجتماعی و عرفانی می‌پردازند.

ولی منظومهٔ *پیر و جوان* خصایص ویژهٔ خود را دارد. سرایندهٔ مثنوی به تناسب مقام از نظامی یاد کرده و به نقل دو بیت از مثنوی *خسرو و شیرین* او (در بخش نکوهش جهان) از زبان جوان پرداخته است:

چه‌خوش می‌گوید این معنی نظامی	تو هم خوش بشنو ای‌جان گرامی
که مال‌وملك و فرزند و زن‌وزور	همه هستند همراه تو تا گور
روند این همرهان چالاك با تو	نیاید هیچکس در خاك با تو.

ذکر نظامی مؤیّد این معنی است که شیوهٔ سخنگویی او در شاعر مؤثر بوده است. شاعرانی دیگر پس از نظامی در زمینهٔ داستان خسرو و شیرین، به همین وزن به سخن‌سرایی پرداخته‌اند، امّا منظومهٔ *پیر و جوان* از لحاظ محتوا از آنها جداست. مهارت و هنرمندی شاعر، محتوایی اصیل آفریده و در زمینهٔ ابداع معانی و استعمال الفاظ لطیف، اثری ممتاز پدید آورده است.

شیوهٔ سخنگویی شاعر، از رشد و غنای تاریخی زبان فارسی و تحوّل تدریجی آن،

نشأت گرفته و تابع مقتضیات و خصایص آن عصر، با کاربرد تعبیرها و اصطلاحات تازه‌تری بوده است. مثلاً با آنکه استعمال واژه‌های عربی در این منظومه، در مقایسه با مثنوی خسرو و شیرین نظامی، بیشتر است، سبک سخن، ساده و طبیعی است و واژه‌های تکلّف‌آمیز و نامأنوس و دور از ذوق سلیم در مثنوی بندرت راه یافته است. و شاعر به اتکای سبک ویژهٔ خود در توصیف مناظر طبیعت و معرّفی روحیهٔ زنده و ستودنی پیر و تشریح احوال جوان درد کشیده و سوز و گدازهای درونی او و بیان رازهای عشقی او کمال مهارت و استادی را نشان می‌دهد. از سویی، تجسّم و تصویر زنده و روشن سیمای واقعی پیر و جوان، شرح هنرمندانهٔ خصایص جبلّی این دو، طرز گفت و شنود طبیعی آنان، تحلیل دقیق مسائل فردی و اجتماعی از زبان آنان و ابداع معانی جاذب در قالب الفاظ آراسته و بلیغ، یادآور سبک تکامل یافتهٔ نظامی است و از سوی دیگر در ارائهٔ نکته‌های دقیق و ظریف عرفانی و انتقادهای مؤثّر اجتماعی، تأثیر حافظ بر شاعر ما محسوس است.

یکی از هنرهای برجستهٔ شاعر در این مثنوی، پیوند الفاظ ساده و ثقیل است که یادآور طرز سخنگویی حافظ است. از ثقل و سنگینی، الفاظی چون تمتّع، ترشّح، تردّد، تجرید، علایق، صعب، و لامکان در سایهٔ نزدیکی و تلفیق با واژه‌های ساده و تعبیرهای ظریف، کاسته شده است و خراشندگی خود را از دست داده‌اند.

صفاتی که در پی هم می‌آیند، آهنگ‌دار و خوش‌ساخت و متناسب با معانی مطلوب است، مانند روشن‌روان، نکته‌دان، کامل عیار، و صاحبدل.

شاعر، به تناسب موضوع، واژه‌ها و ترکیباتی آورده که معرّف خوش‌بینی است: شکرخند، عنبر شمیم، وفاکیش، خوش عیش، صفابخش، خوشدل، خرّم‌سرا... همچنین ترکیباتی که نمودار بدبینی است: جفاکیش، غم‌اندوز، جهانسوز، بلاکش، دل‌آزار، عافیت‌سوز، سست مهر.

جای‌جای، صفات ترکیبی بدیعی هم در مثنوی *پیر و جوان* به‌کار رفته است، مانند: اخترسوز، سیمابی اساس، زنگاری لباس، چمن پیرا، صنعت نما، عافیت‌سوز، صاحب‌کلاه.

شاعر، در مورد جهان و فلک، ترکیبات و تعبیراتی آورده از قبیل: دور فلک، چرخ

غم‌اندوز، چرخ دل‌آزار، نه قفس، بیغولهٔ غولان، خراب‌آباد دنیا، صحرای بی‌پایان، گردنده دولاب، دیر، گردون، ایوان، کاشانه، ویرانه.

واژهٔ غم، به تناسب موضوع و گفت‌وشنود، مکرّر آمده است. تنها در بخش اول مثنوی، یعنی سخنان پندآموز پیر خطاب به جوان، بیست‌بار این واژه در ابیات به‌کار رفته است. و در تمام موارد خصیصهٔ استعمال فارسی آن رعایت شده است (واژهٔ غم، در عربی به تشدید میم استعمال می‌شود و در فارسی به تخفیف میم)، همچنین صفت «تنگ» مانند: خاطرتنگ، منزل تنگ، دل‌تنگ.

در مثنوی از گلها و درختان و مرغان گوناگون نیز به مقتضای مقام یاد شده است: لاله، سنبل، بنفشه، سمن، سرو، صنوبر، بید، شقایق، نرگس، یاسمن، تاك...

و ترکیبات با واژهٔ «گل»: گلزار، گلبن، گلستان، گلگون، گلعذار، گلرو، گلرنگ، نوگل...

و نیز ترکیبات با «عنبر»: عنبر شمیم، عنبرین مو، عنبرفشان.

و از مرغان: هزار(بلبل)، تذرو، قمری، هما، طاووس، عنقا، باز، زاغ، جغد.

در منظومه، «می» (اعم از واقعی و عرفانی) و ظرف آن با نامها و تعبیرهای گوناگون آمده است: شراب، شراب فیض، شراب ارغوانی، صهبا، جام، می گلگون، جام ارغوانی، باده، جام باده، قدح، راح ارغوانی، مینا، جام وحدت، پیمانه.

و همچنین ترکیبات و متعلّقات می: دُردی‌کش، باده‌نوش، خمارآلوده، میفروش، می‌پرست، ساقی، میخانه، خراب(مست)، سرمستی، دردنوش، خمخانه، جرعه‌نوش، می‌کش...

به تعبیر پیر، این «نوشداروی روانبخش» برای درمان دردهای روانی و اجتماعی تجویز شده و به آدمی حال تازه‌ای می‌بخشد؛ از جمله: زدایندهٔ غم و تنگدلی و دلمردگی، علاج جهل، زدایندهٔ آیینهٔ جان، هر قطره‌اش دریای عقل، عطاکنندهٔ جوانی پس از پیری، صفابخش درون، پیام‌آور عشق، آیینهٔ اسرار افلاك، گویندهٔ اطوار حقیقت، نشاط‌آور دلهای نژند، جان‌پرور روحانیان، و سازگار مزاج اهل غم است.

چون بنای مثنوی بر گفت و شنود نهاده شده است، از میان انواع صیغه‌های فعلی صیغهٔ امر به کرّات و استادانه به کار رفته است چنان که تکرار ملال‌آور نیست. مثلاً

در همان جزء اوّل مثنوی، که با نصیحت‌گویی پیر به جوان آغاز می‌شود، با این افعال مواجه می‌شویم: بشتاب، وقت تنگ است دریاب، قدم بیرون نه، دست صبا بین، بهره‌ور کن، روان شو، بگذر، یاسمن بین، گهی بشنو، با دوستان بنشین، سرِ ره گیر، همزبان شو، تمتّع جوی، قدح گیر، وطن کن، دل از کف ده، عوض بستان.

به تناسب گفتگوها ضمایر «من» و «ما» با ادب تمام آورده می‌شود. همچنین با «ای» خطاب و ندا: بگفت ای مرشد دانای اسرار؛ جوان گفتش که ای پیر خردمند.

برخی ادات از جمله: همه و گهی، به تناسب گفتگو چندبار تکرار شده است؛ مثلاً با سخن یکی از طرفین، هشت‌بار، شعر با «همه» و شش بار با «گهی» آغاز می‌شود.

موازی با نِ نفی در صیغهٔ نهی، پیشوند «مَ » به‌کار رفته است: منشین، مکن...

با قید شرطِ «اگر»، فعل به صیغهٔ شرطی با یای شرطی آمده است: اگر پیرانه‌سر بودی دماغی؛ وگر در چاه نفس افتی به خواری.

صناعات ادبی از هر دست اعم از تشبیه، استعاره، سجع، موازنه، و ارسالِ مثل و لفّ و نشر به کار رفته است.

شواهد سجع:باغ، راغ؛ ساز، آواز؛ اساس، لباس؛ آب، تاب؛ خیزد، ریزد.

شواهد اضافهٔ تشبیهی: یوسف گل، نگارستان چین، آیینهٔ آب، مینای ابر، شمع دانش، آیینهٔ جان، اختر دانش.

اصطلاحات گوناگون ادبی، عرفانی، فلسفی، و مذهبی در منظومه راه یافته است.

اصطلاحات عرفانی: طریقت، شوق، لامکان، سرّ وحدت، اطوار حقیقت، بزم لاریب، پیر طریقت، جام وحدت، خمخانهٔ غیب.

اصطلاحات مذهبی: مسندنشین، شریعت، کبریایی، عرش پیما، معجز، وحی، دست خدا، سرّ الهی، لافتیٰ، وصّی.

شاعر از اصطلاحات شطرنج نیز برای بیان مقصود استفاده کرده است:

در این عرصه مشو کجرو چو فرزین دغا باز است گردون، مُهره برچین.

اسطورهٔ شاهان و پهلوانان قدیم و شخصیّتهای باستانی نیز در منظومه انعکاس یافته است: جم، زال، کیقباد، جمشید، کیخسرو، باربد، شبدیز.

نامهایی مربوط به قصص و روایات مذهبی و یا داستانهای تاریخی، در منظومه

دیده می‌شود: یوسف، خضر، عیسی، روح‌الامین، زلیخا، لیلی، مجنون، سلمی، سعاد. و از این رهگذر، تشبیهات شاعر، صبغهٔ مذهبی دارد: پیراهن مریم، طلعت عیسی، دَم عیسی، آب خضر، کف موسی، روضهٔ خضرا، دم روح‌القدس ،غلمان بهشتی.

با آنکه قلمرو مثنوی مضامین تعلیمی است، تنوع تصویرهای ساده و طبیعی، که در آن دو دنیای مادّی و معنوی در مقابل یکدیگر قرار دارند، محسوس است. هستند برخی از سخنوران پیرو سبك نظامی که تصاویر هنرمندانهٔ او را با اندك دست‌کاری ترکیب می‌کنند. ولی شاعر ما در قالب صناعات ادبی و تعبیرهای دلنشین به ابداع تصویرها می‌پردازد ـ تصویرهایی متنوع و هماهنگ با موضوع، مانند:

سحرگاهان نسیم آهسته خیزد / چنان کز برگ گل شبنم نریزد
بجنباند چنان آیینهٔ آب / کز آن جنبش نیفتد عکس در تاب
چو دست میفروش از غنچهٔ تاك / می گلگون چکد بر سبزهٔ خاك.

لطف سخن شاعر، وقتی از غیبت به خطاب و از توصیف به نتیجه‌گیری می‌رسد، افزایش می‌یابد:

زمان خوشدلی تنگ است دریاب / شتاب عمر بین، در عیش بشتاب
بساط‌ازخانه بیرون‌ده که وقت‌است / قدم برطرف‌هامون نه که وقت‌است
چمن پیرایی دست صبا بین / صبا را در چمن صنعت نما بین.

توجّه شاعر به تمثیل زیاد است و هدف آن محسوس کردن معانی و تقویت جنبهٔ تعلیمی شعر و اقناع مخاطب است. در این رهگذر، گاه معانی ابیات چندان دقیق است که خواننده را از توجّه به ظرافت لفظ و زیبایی کلام بازمی‌دارد. قول مولوی در این‌باره صادق است که می‌فرماید:

معنی آن باشد که بستاند ترا / بی‌نیاز از نقش گرداند ترا.

در جایی که شاعر بخواهد کلام خود را خوش‌آهنگ و مطبوع جلوه دهد، به ردیف ابیات می‌افزاید، بخصوص هنگامی که بخواهد جنبهٔ تعلیمی و عاطفی و خطابی شعر قوّت بگیرد و عواطف مخاطب را برانگیزد. در اشعار همهٔ سخنوران مثنوی‌گوی، از جمله نظامی و مولوی، این خصیصهٔ بارز به چشم می‌خورد. شاعر این اصل را از نظر

دور نداشته است. چنانکه فی‌المثل در نوبت اوّل سخن پیر که مشتمل بر ۸۲ بیت است، در مواقع حسّاس، ردیف را بر قافیه می‌افزاید و در حدود ۳۵ بار ابیات را به ردیف مناسب می‌آراید.

شاعر برای بیان اندیشه‌های خود از امثال فارسی مدد می‌جوید، از جمله:

خموشی به دراین سربسته‌راز است   که شب کوتاه و افسانه دراز است.

(سید شمس‌الدین نسفی این مثل را چنین آورده است:

شمعیّ و رخ خوب تو پروانه نواز   شب کوته‌وتو ملول‌وافسانه دراز.)

عبارات عربی را چنان هنرمندانه به‌کار برده که ناسازی آنها در همنشینی با الفاظ فارسی از میان می‌رود:

ور از برقم برون‌شد خرمن ازدست   بحمدالله کفی خاکسترم هست

یا:

اگر روحت ز آلایش سلیم است   رسیدیّ و صراطت مستقیم است.

شاعر، چنانکه گفتیم، ذواللّسانین است و قصایدی ناب و بلیغ به عربی سروده است. در مثنوی نیز، به اقتضای حال، دو بیت عربی که اثر طبع اوست افزوده است. این دو بیت از قول جوان نقل می‌شود. شاعر همهٔ هنرهای بدیع خود را به‌کار برده است تا جوان را فردی خردمند و فاضل و ژرف‌بین معرفی کند. اوست که به ابیات عربی استشهاد و به شعر نظامی استناد می‌کند و وارد مباحث عمیق عرفانی و اجتماعی می‌شود. دو بیت عربی این است:

فَكَمْ اَعْلىٰ بَليداً فَوْقَ رَأسٍ   وَ اَجْلىٰ صَدْرَهُ مِنْ هَمِّ يَأسٍ

وَ كَمْ اَعْطىٰ لَبيباً كَأسَ يَأسٍ   سَقاهُ اللهُ مِنْ يَأسٍ بِكَأسٍ.[۱]

مثنوی *پیر و جوان* از آهنگ خوش و طنین دلکش برخوردار است، چنانکه موسیقی کلام شاعر، در مجموع، در دل خواننده اثر خوشی دارد و این ناشی از دو اصل است:

۱. چه بسا بُله و کند ذهن که بلندپایگاه است.
و سینهٔ او از اینکه دچار نومیدی نیست روشن و صاف است.
و چه بسا دانا و خردمندی که به او جام نومیدی بخشیده شده است و خداوند او را جام نومیدی نوشانده است.

یکی حسن انتخاب واژه‌ها و دیگر حسن ترکیب و تلفیق آنها. در مثل، در تجسّم محیط نشاط‌انگیز بهار و تصویر روح افسردهٔ جوان و مراتب فضل او از واژه‌های جاندار و گویا به اقتضای حال و مناسب مقام استفاده شده است. مصوّتها و صامتهای واژه‌ها چه در پیوند و چه در تباین گوش‌نوازند و مجموع این خصایص بر آهنگ خوش اشعار می‌افزاید.

شعر، چنانکه اشارت رفت، در بحر هزج مسدّس محذوف (مفاعلین مفاعیلن مفاعیل) است و مشتمل بر ده یا یازده هجا، و این پیش‌درآمد هماوایی مناسبی است در بستر موسیقی (آهنگ دشتی).

مؤلف فاضل کتاب *دانشمندان و سخن‌سرایان فارس* (محمد حسین رکن‌زادهٔ آدمیت) در این‌باره نوشته است: «مثنوی بهاریّهٔ او، که به نام *پیر و جوان* شهرت دارد، بسیار نغز و پرمغز است. بویژه اگر به آواز دشتی خوانده شود دل از پیر و جوان برباید و شیخ و برنا را به عالم دیگر برد و حزنی دلنشین بر خواننده و شنونده مستولی سازد. من بندهٔ نگارنده را به این بهاریّه چندان علاقه بود که در جوانی تمام آن را حفظ کرده و از بر می‌خواندم و خوش‌آوازان شیراز را به خواندنش تشویق می‌کردم.».

سرانجام، در تأیید شواهدی که دربارهٔ ارزش ادبی و هنری منظومهٔ *پیر و جوان* اقامه گردید، جا دارد به حکمیت فاضلانه دانشمند محقق دکتر شفیعی کدکنی (در موارد مشابه این‌گونه آثار ادبی) استناد شود. ایشان چنین نوشته‌اند: «هیچ هنر کامل و جاودانه‌ای در پیدایش و ظهور خود، از مجموعهٔ جریاناتی که در حوزهٔ تاریخی آن هنر وجود داشته، بی‌بهره نیست و شعر نیز بمانند دیگر هنرها بلکه بعلل خاصّی بیشتر از دیگر هنرها، در کمال و اوج خود بی‌نیاز از کوششهای گذشتگان نیست. هیچ ابتکار و خلقی، آنگاه که بتواند مصداق راستین ابتکار و آفرینش باشد، نمی‌تواند دور از حوزهٔ نفوذ آثار قبلی وجود داشته باشد و اگر خلاصه کنیم باید بگوییم در خلق هر شعر کامل و جاودانه‌ای، به میزان بسیار از مواد مختلف استفاده شده است و این مواد گوناگون که ذهن شاعر از آنها تغذیه کرده است، به چندین نوع قابل تقسیم است یعنی هر شعر برخاسته و حاصل چندین عامل قبلی است که آن عوامل، قبل از لحظهٔ خلق شعری، در جهان خارج وجود داشته و دور و نزدیک، خودآگاه و ناخودآگاه، در ضمیر شاعر تأثیر

به جای نهاده است... مجموعهٔ عواملی که جریانهای ذهنی شاعر را تشکیل می‌دهد رویهم رفته بر سه گونه است: ۱.فرهنگ عمومی شاعر، یعنی آگاهی او از آنچه در گذشته و حال، در محیط دور و نزدیك او جریان داشته..؛ ۲.فرهنگ شعری او، که حاصل خوانده‌ها و شنیده‌های اوست در زمینهٔ الفاظ و معانی شعری و ناقدان ادب از دیرباز به اهمیّت این مسأله نظر داشته‌اند..؛ ۳.در کنار این دو نوع فرهنگ، باید از تجربه‌های خصوصی او در طول زندگی.. سخن گفت و این مسأله نکته‌ای است که در بحث از آفرینش شعری، همواره پیچیده‌ترین عنصر ذهنی است...».

۱٤

چاپهای مثنوی

میرزا نصیر جدّ اعلای فرصت‌الدولهٔ شیرازی است. مرحوم فرصت‌الدوله، نخستین‌بار نسخهٔ اصیل این مثنوی را در میان اثاث خانهٔ شاعر به دست آورد و در دسترس دلبستگان شعر و ادب گذاشت. عبدالرّزاق دنبلی در تذکره‌اش، با اشاره به این جریان، نوشته است:«مثنوی مذکور، که نادرْ نظمی به این نسق گفته شده، نسخه‌اش بسیار است و همه جا معروف، امّا به زیاد و کم مغلوط. سفری که جناب فرصت سابق‌الذّکر، اطال‌الله عمره، به اصفهان رفته که اراضی خانه و باغچهٔ مرحوم میرزا نصیر جدّ خود را به وراثت تصرّف نماید، در آن قبیله کتب و نوشتجات آن مرحوم را نیز به دست آورد. از جمله مثنوی مذکور به خطّ خودش، طاب ثراه، که از روی آن در اینجا نوشته می‌شود.».

در مقدمهٔ نسخهٔ چاپی، که در تهران به اهتمام آقای خسرو زعیمی در سال ۱۳۵۵ به طبع رسیده، چنین آمده است:«این اشعار نغز و دلپسند و اثر نفیس که زمانی مورد استفادهٔ دانشجویان رشتهٔ ادبی بوده است در سال ۱۳۱٦، به اهتمام مرحوم کوهی کرمانی، با حروف سربی به طبع رسید.».

دربارهٔ چاپ آقای زعیمی (۱۳۵۵) شایسته است مختصر توضیحی داده شود:

این نسخه در کاغذ بسیار ظریف و زیبا و با خطّ نستعلیق دلفریب، که شاهکار خوشنویسی هنرمند معروف کیخسرو خروش است، در ۱۱۳ صفحه به طبع رسید، با مقدمه‌ای مختصر در دو صفحه در شرح حال میرزا نصیر. اما در این چاپ دو نقیصه

مشهود است: نقیصهٔ اول اینکه ۲۹ بیت از منظومهٔ جذّاب، خودسرانه حـذف گردیده و درواقع مثنوی شاعر ناقص شده اسـت. تعـداد ابیات مثنوی بالغ بر ۳۰۴ بیت اسـت. شاعر ۱۳۳ بیت به سخنان پیر و ۱۷۱ بیت به گفته‌های جوان اختصاص داده اسـت. سخن پیر در نوبت اوّل مشتمل بر ۸۲ بیت است و نخسـتین پاسـخ جـوان به آن ٤٤ بیت؛ پاسخ مجدد پیر به جوان ۷ بیت و پاسـخ دوبارهٔ جـوان به پیر ۱۲۷ بیت اسـت؛ سرانجام، آخرین پاسخ پیر به جوان، که به مثابهٔ نتیجه‌گیری اخـلاقی اسـت ٤٤ بیت است. از این بخش اخیر، به ابتکار ناشر، ۲۹ بیت در مدح و ستایش نبیّ اکرم(ص) و شرح مناقب علی بن ابیطالب(ع)، حذف شده است. حذف این ابیات قدسی، مثنوی را به صورت منظومه‌ای خالی از هدف و نتیجه‌گیری درآورده است. حـذف این ابیات که در حکم ارشاد دینی است چه بسا سبب آن می‌شود که برخـی عناصـر ظـاهربین چنین تلقّی کنند که قصد سرایندهٔ مثنوی گویا تشویق جوانان به خوشگذرانی و عیش و نوش و میگساری بوده است.

نقیصهٔ دوم وجود دو تصویر از زن نیمه برهنه در روی جلد و صفحهٔ ۳۱ کتاب است که ارتباطی با محتوای اصلی کتاب ندارد و در حکـم اسـائهٔ ادب به سـاحت سـرایندهٔ مثنوی است که به تقوی و تعهّـد دینی معـروف بوده اسـت و اهداف عالی سـخنگوی پاکدامن را خدشه‌دار جلوه می‌دهد.

بیست و نه بیت حذف شده با بیت:

بجز مسندنشین بزم ارشاد   گرامی گوهر دریای ایجاد

آغاز و با بیت:

هزاران رحمت حق با سلامش   بر او باد و بر اولاد کرامش

پایان می‌یابد.

مثنوی پیر و جوان

شبی با نوجوانی گفت پیری — کهن دُردی کشی، صافی ضمیری
چو خم صاحبدلی، روشن‌روانی — در این دیر کهن، پیر مغانی
که: باد نوبهار از ابر آذار — شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار
به هر گلبن، هزاری ساز برداشت — به هر سروی، تذرو آواز برداشت
صلای یوسف گل شد جهانگیر — زلیخای جوان شد عالم پیر
مشو غافل که ایّام بهار است — سراسر کوه و صحرا لاله‌زار است
فرح‌بخش ازطراوت طرف‌باغ است — نشاط‌افزا فضای دشت‌وراغ است
فلك را خیمه سیمابی اساس است — عروس خاك زنگاری لباس است
جهان رشك نگارستان چین است — صبا را مشك چین در آستین است
زمان عیسی‌دم و عنبرسرشت است — زمین مینووش از اردیبهشت است
چو می باران نیسان خوشگوار است — قدح در دست ابر نوبهار است
شراب فیض در مینای ابر است — پیاپی رشحهٔ صهبای ابر است
گلستان‌خوش‌چوروی‌باده‌نوش‌است — چمن دلکش چوکوی میفروش‌است
رخ گل را که عکس روی یار است — هوا مشّاطه، آب آیینه‌دار است
پریشان زلف سنبل از نسیم است — نسیم از بوی او عنبرشمیم است
بنفشه بر کنار جویباران — چو خط گِرد رخ سیمین عذاران
قد سرو سهی بر طرف گلزار — دهد یاد از نهال قامت یار

صنوبر چون‌جوانان دوش‌بردوش سمن چون دلبران سیمین بناگوش
چو آب خضر بخشد عمر جاوید دمی آسودگی در سایهٔ بید
سحر نرگس خمارآلوده خیزد شکرخند از دهان غنچه ریزد
چو مستان، ارغوان را دست ایّام شراب ارغوانی کرده در جام
فروزان لاله همچون روی مستان شقایق چون عذار می‌پرستان
سحرگاهان نسیم آهسته خیزد چنان کز برگ گل شبنم نریزد
بجنباند چنان آیینهٔ آب کز آن جنبش نیفتد عکس در تاب
چمن را ابر آذاری نوازد به بارانی که خاکش گِل نسازد
ترشّحهای ابر از هر کناری چنان خیزد که بنشاند غباری
نقاب افکنده باد از چهرهٔ گل گرفته شور در شوریده بلبل
دل شوریدگان را برده از دست پریشان ناله‌های قمری مست
چو دست میفروش از غنچهٔ تاك می گلگون چکد بر سبزهٔ خاک
به سیر گل ز هر سو گلعذاران پریشان مو چو ابر نوبهاران
چمان در هر چمن بالنده سروی خرامان هر طرف زیبا تذروی
پری‌پیکر بتان چون سرو همدوش همه چون گل پرند و پرنیان‌پوش
گرفته هر گلی در هر کناری به پای گلبنی دست هزاری
همه در باغ جان، زیبا نهالان همه در راغ دل، رعنا غزالان
همه سحرآفرین در خوش‌بیانی همه جادوزبان در همزبانی
همه آگه ز طرز دلربایی همه زودآشنا در آشنایی
همه از تاب می افروخته گل خمارین نرگس و آشفته سنبل
سهی بالا جوانان سمنبر چو غلمان بهشتی روح‌پرور
همه بر گرد گل سنبل دمیده همه مشکین رقم بر مه کشیده
همه بر تخت خوبی تاجداران در اقلیم نکویی شهریاران
همه سرخوش ز جام ارغوانی همه جویای عیش و کامرانی
همه چون شاخ گل پیمانه در دست تماشایی خراب و باغبان مست
کنون کاندر سرهرکس هوایی است به‌هر شاخی زهرمرغی نوایی است

مبارك عیدی و خوش‌روزگاری است — خجسته فصلی و خرّم بهاری است
قدح در دست مستان بر لب جوست — کف ساقی ز مینا رشك مینوست
که گفتت درچنین‌فصلی غمین‌باش — چومن تنهانشین،خلوت‌گزین باش
مرا با آنکه وقت ازمن گذشته‌است — چوشام‌هجر،روزم تیره‌گشته‌است
اگر پیرانه سر بودی دماغی — دماغ از باده می‌شستم به باغی
ولی پیری چنانم برده از کار — که نشناسم می از خون و گل از خار
تو را امروز نوروز جوانی است — زمان عیش و وقت کامرانی است
به‌پیران‌کهن غم سازگاراست — توشادی‌کن تورا باغم چه‌کار است
زمان خوشدلی تنگ است دریاب — شتاب عمر بین در عیش بشتاب
بساط ازخانه بیرون‌ده که‌وقت‌است — قدم‌برطرف‌هامون‌نه‌که‌وقت‌است
چمن پیرایی دست صبا بین — صبا را در چمن صنعت نما بین
گزین همصحبتی روشن روانی — خردمندی ظریفی نکته‌دانی
جهان پیموده‌ای آگه ز کاری — ز غم فرسوده‌ای کامل عیاری
ز جزو آشنایی نکته‌دانی — رموز عشق را روشن‌بیانی
چو من در دوستی صاحب وفایی — ز کین بیگانه با مهر آشنایی
که در پای دلش از گلعذاری — بود خاری و دامنگیر خاری
ز خود رایی جفایی دیده باشد — جفا از بی‌وفایی دیده باشد
شب‌هجرش‌جگر خون‌کرده‌باشد — سرشکش چهره گلگون کرده‌باشد
دلش‌را خورده‌باشد شیشه‌برسنگ — رخ از غم کرده باشد کهربا رنگ
رهِ کویِ بُتی پیموده باشد — سری بر خاك پایی سوده باشد
به رخساری نگاهی کرده باشد — به دل دزدیده آهی کرده باشد
کهن صحرانورد وادی عشق — در آن وادی رفیقش هادی عشق
ز همرازیش جان را بهره‌ور کن — به همراهیش بر هر سو گذر کن
گهی در دامن دشتی روان شو — گهی بر کشته‌ای دامنکشان شو
نسیم‌آسا گهی بر سبزه بگذر — گهی بر گل گهی بر لاله بنگر
گهی سوی سمن که یاسمن بین — به هر جا روی یار خویشتن بین

گهی بادوستان بنشین و یاران / گهی خوش‌بگذران با گلعذاران
گهی پنهان به‌امّید نگاهی / سر ره گیر بر مژگان سیاهی
گهی با همزبانان همزبان شو / گهی با مهربانان مهربان شو
تمتّع جوی هر جا بی‌درنگی / ز هر گل بویی از هر لاله رنگی
به روز ابر در باغی وطن کن / چو گلبن تکیه بر سرو چمن کن
به آهنگ تذروان خوش‌آواز / به بانگ بلبلان نغمه‌پرداز
چو نرگس بر لب جویی قدح گیر / چو شاخ گل ز گلرویی فرح گیر
دل از کف ده عوض بستان ز ساقی / میی کز لعل ساقی مانده باقی
که این می چارهٔ افسردگان است / روان‌بخش دل از غم مردگان است
بهار عمر را وقت آن‌قدر نیست / چو فصل گل دوروزی بیشتر نیست
بهوش ارباشی از غم خسته باشی / به‌مستی کوش کز غم رسته باشی
چو گفت این پند پیر از مهربانی / لبش خاموش گشت از دُرفشانی

جواب دادن جوان پیر را

برآورد آن جوان با خاطرتنگ / خروش‌دلخراش از سینه چون‌چنگ
بگفت ای مرشد دانای اسرار / به هر گوشی نوایی شد سزاوار
بَرِ بلبل ز گل افسانه نیکوست / حدیث شمع با پروانه نیکوست
به یاران قصّهٔ یاران خوش آید / به مستان نَقل میخواران خوش آید
کسی کاندرسرش‌سودای‌لیلی‌است / ز سلمیٰ یا سعادش کی تسلّی است
به شیرین هر که را پیوند جان است / وصال شکّرش بر دل گران است
نداند گلشنی جز سینهٔ ریش / نجوید نوگلی جز گلبن خویش
به من غم مهربان یار است بگذار / مرا با غم سروکار است بگذار
به گلشن خاطری رغبت نماید / که از سیر گل و سروَش خوش آید
به محفل خوشدلی آرام گیرد / که شاد از دست ساقی جام گیرد
فسون با من کم از میخانه می‌گو / اگر می‌گویی از ویرانه می‌گو
اگر چه گفتهٔ یونانیان است / که می جان‌پرور روحانیان است

نشاط‌آموز دلهای نژند است | پسند طبع هر مشکل‌پسند است
دماغ عارفان زان عنبرین بوست | صفای صوفیان از صافی اوست
از او کوی مغان عنبرفشان است | وز او روی بتان رشك جنان است
حکیمان جمله کز دانشورانند | علاج جهل را جز می ندانند
خلل درکار عقل از باده‌نقل است | که می هرقطره‌اش دریای‌عقل است
چنان آیینهٔ جان می‌زداید | که در وی عکس جانان می‌نماید
غم دیرینه گر در سینه داری | چه غم گر بادهٔ دیرینه داری
که جام باده کز جم یادگار است | مزاج اهل غم را سازگار است
دو چیز آرد پس از پیری جوانی | رخ گلرنگ و راح ارغوانی
دو چیز انده برد از خاطر تنگ | نی خوش نغمه و مرغ خوش‌آهنگ
ولی گر نغمهٔ نی ور بهار است | نباشدخوش چودورازروی‌یار است
اگر جانان نباشد جان نباشد | چه سود از جان اگر جانان نباشد
مبادا عیش بی‌یاران جانی | که بی یاران غم آرد شادمانی
جفا کش چون وفاکیشان نباشند | پریشان باش اگر ایشان نباشند
چوخالی‌گشت بزم ازمیگساران | حریفان جملگی رفتند و یاران
ز صافی مشربان کس نیست باقی | نه مینا ماند و نه صهبا نه ساقی
کنون تار طرب بگسسته بهتر | نی مطرب چو دل بشکسته بهتر
بهاران گو پس از یاران نیاید | سحر گل نشکفد باران نیاید
به باران ابر گرد از گل نشوید | غزل در عشق گل بلبل نگوید
چو آیم سوی باغ از منزل تنگ | چه بینم کز غم آساید دل تنگ
نه خندان غنچه نه سرو از غم آزاد | نه گل خرّم نه بلبل خاطرش شاد
فلك را جور بی‌اندازه گشته است | جهان‌را رسم‌وآیین تازه‌گشته‌است
هزار، امروز هم آواز زاغ است | گل از بی‌رونقیها خار باغ است
نبالد سرو از پژمردگیها | بنالد قُمری از افسردگیها
مبارك فالِ مرغان جغد شوم است | همایون پر هما هم بال بوم است
سُها در جلوه‌گاه خودنمایی است | به‌مهرش‌دعوی‌صاحب‌ضیایی‌است

به تیغ ارزیز جوهر می‌فروشد
صفا خارا به گوهر می‌فروشد
دُری کِش جز کف شاهان صدف نیست
بهایش قیمت مشتی خزف نیست
چراغ جهل را پرتو دروغ است
فروزان شمع دانش بی‌فروغ است
وفا را اسم و رسمی در میان نیست
ز یاری نام و از یاران نشان نیست
جهان را خرّمی با رفتگان رفت
به غم ماندیم ما و کاروان رفت
کنون درهیچ‌سو بانگ‌جرس‌نیست
دراین وادی کسی‌فریادرس نیست

پاسخ پیر به جوان

بگفتش پیر کای فرزانه فرزند
دل از دور فلك می‌دار خرسند
که این گردندهٔ دیرینه بنیاد
که دهقانی است چابکدست و استاد
در این بستان کند هر لحظه کاری
بیارد از پس هر دی بهاری
غم هر بوده و نابوده تا چند
حکایت گفتن بیهوده تا چند
چو رندان خیز و چابکدستی‌یی کن
ز جام نیستی سرمستی‌یی کن
رها کن عقل و رو دیوانه می‌گرد
چو مستان بر در میخانه می‌گرد
که از میخانه یابی روشنایی
کنی با پاکبازان آشنایی

باز جواب دادن جوان پیر را

جوان گفتش که ای پیر خردمند
نمی‌گویم ز گفتن لب فروبند
چرا کز لطف خویشم بنده کردی
ز فیض دَم دلم را زنده کردی
چو دریا دُرفشان از جوش منشین
سخن سر کرده‌ای خاموش منشین
ولی بگذر از این افسانه گفتن
حدیث از مطرب و میخانه گفتن
که من خوی زمان را می‌شناسم
سرشت آسمان را می‌شناسم
فلك را عادت دیرینه این است
که با آزادگان دایم به کین است
به جان می‌پرورد بیحاصلی را
کزو دل بشکند صاحبدلی را
فَکَمْ اَعْلیٰ بَلیداً فَوْقَ رَأسٍ
وَ اَجْلیٰ صَدْرَهُ مِنْ هَمِّ بَأسٍ
وَ کَمْ اُعْطیٰ لَبیباً کَأسَ بَأسٍ
سَـقٰاهُ اللهُ مِنْ بَأسٍ بِکَأسٍ

تمثیل

شنیدم وقتی از فرزانه استاد — در این خاکی طلسم سست بنیاد

خوش‌الحان طایری در بوستانی — به شاخی ریخت طرح آشیانی

به محنت خار و خاشاکی کشیدی — بر آن شاخش به صد امّید چیدی

خس خشکی که بر خاکی فزودی — نمودی از شعف دلکش سرودی

چو طرفی زان خراب آباد کردی — ز شادی نغمه‌ای بنیاد کردی

چو وقت آمد که بختش یاور آید — گل امّیدش از گلبن برآید

در آن فرخنده جا منزل گزینند — در آن خرّم‌سرا خوشدل نشینند

که ابری ناگهان دامنکشان شد — وز آن برقی عجب آتش‌فشان شد

شراری ریخت در کاشانهٔ او — که یکسر سوخت عشرتخانهٔ او

به جا نگذاشت در اندك زمانی — از آن جز مشت خاکستر نشانی

چو دید این بازی از چرخ غم‌اندوز — کشید از دل چو برق آهی جهانسوز

نه دست آنکه با گردون ستیزد — نه پای آنکه از گردون گریزد

بگریدی گهی بر خویشتن سخت — بخندیدی گهی از سستی بخت

دلش هرچند زخمی بس عجب داشت — ولی دامان صبر از دست نگذاشت

غبار از خاطر آشفته می‌رُفت — فریب خویشتن می‌داد و می‌گفت

بَدَل‌گو باش خاشاکی به‌خاکی — چو درکف هست خاکی نیست باکی

جهان گر جمله از من رفت گو رو — ز مشتی خاك ریزم طرحی از نو

ور از برقم برون شدخرمن‌از دست — بحمدالله کفی خاکسترم هست

بسازم بستر از خاکستر گرم — وز آن پهلو نهم بر بستر نرم

ولی غافل که این چرخ دل‌آزار — چه طرح نو ز کین ریزد دگربار

وز این غافل که لعبت باز گردون — چه لعبت آورد از پرده بیرون

هنوز این حرف می‌گفت آن بلاکش — که ناگه صرصری آمد به جنبش

چه صرصر بُرده شاخ از آشیانها — خراب از جنبش او خانمانها

به یك جنبش اساسش را ز جا برد — خراب‌آباد او باد صبا برد

بر آن بستر که بود از خستگیها — به آن صد گونه‌اش دل‌بستگیها

چنان زد پشت پا از هر کناری — که شد هر ذرّه از خاکش غباری
نماندش یك‌کف خاك آن‌غم‌اندیش — که افشاند ز حسرت بر سر خویش
فلك تا بوده اینش کار بوده است — نه امروزش چنین رفتار بوده است
به دلها بی‌سبب کین دارد این زال — نه دین دارد نه آیین دارد این زال
مرا بگذار تا خاموش باشم — زبان بندم سراپا گوش باشم
کزینم بیشتر گفتن نشاید — سخن دارم ولی ناگفته باید
مخوان از دشت‌وباغ‌وراغ نیرنگ — به‌مرغی کامدش این نُه قفس تنگ
که‌جای‌جسم‌وجان‌هریك‌جهانی‌است — جدا هر طایری را آشیانی است
خدا در هر سری سرّی نهاده است — دری بر هر دل از راهی گشاده است
به‌هرجا ازقضا کاریّ‌وکشتی‌است — به‌هر مشت گلی دیگر سرشتی‌است
چو بر لوح از قلم حرفی نوشتند — گِل هر کس پی کاری سرشتند
کسی کو خاك پای مقبلان است — هوایش خدمت صاحبدلان است
نیارد سر فرود از بیم و امّید — به تاج کیقباد و تخت جمشید
نه گنج شایگان خواهد نه شبدیز — نه لحن باربد نه بزم پرویز
سریر سلطنت بی‌داوری نیست — غم صاحب کلاهی سرسری نیست
بزن چون‌نار در خون‌جگر جوش — بهی‌خواهی‌چو بِه پشمینه‌می‌پوش
دم از غم زن اگر شادیت باید — خرابی جو گر آبادیت باید
وگر خواهی ز محنت رستگاری — به کمتر زآن قناعت کن که داری
برو چشم هوا را میل درکش — پس آنکه خرقه را در نیل درکش
طمع گستاخ شد بانگی بر او زن — هوس را نیز سنگی بر سبو زن
اگر روحت ز آلایش سلیم است — رسیدیّ و صراطت مستقیم است
وگر در چاه نفس افتی به خواری — تو معذوری که بینایی نداری
دراین منزل‌که‌هم راه است‌وهم چاه — علایق هر یکی غول است در راه
چو مردان بارهٔ دولت برانگیز — به افسون خود از این غول بگریز
چو طاووسِ سرا بُستانِ جانی — چو باز آشیانِ لامکانی
ازاین بیغولهٔ‌غولان چه‌خواهی — نه جغدی،خانه درویران چه‌خواهی

دراین کشتی که‌نامش‌زندگانی‌است　　نَفَس بی‌شبهه در وی بادبانی‌است
نشاید خفت فارغ در شکر خواب　　که افتد کشتی از ساحل به گرداب
در این گرداب نتوان آرمیدن　　بباید رخت بر ساحل کشیدن
در این دریا مشو یك لحظه ایمن　　مَنَت این خود همی گویم ولیکن
بدین ملّاحی و این ناخدایی　　از این گرداب کی یابی رهایی
به بادی بشکند بازار دنیا　　به کاری می‌نیاید کار دنیا
نه جای تست دل زین گوشه بردار　　رهت پیش است، ره را توشه بردار
تو را جای دگر آرامگاهی است　　وز این سازنده‌تر آب و گیاهی است
در آنجا بینوایان را بُوَد کار　　در آن کشور گدایان را بُوَد کار
در او درمان فروشان درد خواهند　　تن باریك و روی زرد خواهند
ندارد سرکشی آنجا روایی　　به کاری ناید آنجا پادشایی
دراین‌عرصه مشو کج‌رو چو فرزین　　دغا باز است گردون، مهره برچین
ادای بد مکن با قول بد یار　　که آرد بد ادایی مفلسی بار
اگر خوش عیشی و گر مستمندی　　در این ده روزه کاینجا پای‌بندی
چو عنقا گوشهٔ عزلت نگهدار　　مرو بر سفرهٔ مردم مگس‌وار
تردّد در میان خلق کم کن　　چو مردان روی در دیوار غم کن
نمی‌بینی‌کمان‌چون‌گوشه‌گیر است　　بر او آوازهٔ زه ناگزیر است
مجرّد باش بر ریش جهان خند　　ز مردم بگسل و بر مردمان خند
علایق بر سر خاکت نشاند　　مجرّد شو که تجریدت رهاند
غنیمت مرد را بی‌آب و رنگی است　　خوشی در عالم بی‌نام و ننگی است
خراب‌آباد دنیا غم نیرزد　　همه سورش به یك ماتم نیرزد
در این صحرای بی‌پایان چه پویی　　غنیمت زین ده ویران چه جویی
از این منزل که ما در پیش داریم　　دلی خسته درونی ریش داریم
در این ویرانه گر صد گنج داری　　در این کاشانه گر صد رنج داری
گرت کیخسرو و جمشید نام است　　ورت خلق جهان یکسر غلام است
به وقت کوچ همراهی نیابی　　ز کوهی پرّهٔ کاهی نیابی

چه خوش می‌گوید این معنی نظامی / تو هم خوش بشنو ای جان گرامی
که مال و ملك و فرزند و زن و زور / همه هستند همراه تو تا گور
روند این همرهان چالاك با تو / نیاید هیچکس در خاك با تو
دراین بستان‌گل و نرگس که بویی / همان سرو و همان سنبل که جویی
دلم می‌گردد از گفتن پریشان / ولی چون بنگری هر یك از ایشان
رخ خوبی و چشم دلستانی است / قد شوخی و زلف نوجوانی است
از این منزل هر آن کو بر نشیند / کسش دیگر در این منزل نبیند
به‌وقت‌خود چومردان کار دریاب / مشو غافل که این گردنده‌دولاب
ندارد کار جز نیرنگ سازی / فغان زین حقّه و این حقّه‌بازی

حکایت

یکی از موبدی پرسید این راز / ز جور چرخ وز انجام و آغاز
جوابش گفت کز احوال این دیر / که دایم می‌کند گردِ زمین سیر
حقیقت کس نشانی باز ندهد / کسی نیز از فلك آواز ندهد
اگرچه‌سست‌مهر و زود سیر است / چنین تا دورها دیده است دیر است
در این پرده خرد را نیست راهی / ندارد دانش آنجا دستگاهی
بدین چشمه که نورت می‌فزاید / بر این ایوان که دورت می‌نماید
به پای چشم چون شاید رسیدن / به بال روح می‌باید پریدن
طلسمی اینچنین از دور دیدن / کجا شاید در احکامش رسیدن
از او جز دور سامانی نبینی / تو را آن به که خاموشی گزینی
نصیحت گر ز موبد گوش داریم / لب از این گفتگو خاموش داریم
بجز توفیق یاری نیست اینجا / بجز تسلیم کاری نیست اینجا
جهان را بی‌ثباتی رسم و دین است / همیشه عادت دنیا چنین است
کسی آغاز و انجامش نداند / همان بهتر که کس نامش نداند
سپس قول مرا گر گوش داری / نبینی روی کس گر هوش داری
به تار عشق دل بر کس نبندی / دگر چون ابلهان بر خود نخندی

تف عشقت اگر دامن بگیرد / شب هجرت به پیراهن بگیرد
سراغ دلبران ساده کم جو / حدیث از مطرب و میخانه کم گو
چه‌خوش گفت‌آن‌برهنه پای‌سرمست / چو رخت از طرف این ویرانه بربست
که دنیا محفلش سوری ندارد / کشیدم باده‌اش زوری ندارد
میی‌می‌کش‌که‌بزمش لامکان‌است . / بتی می‌جو که کویش بی‌نشان است
زمستی‌گرچه‌شوری‌درسرم‌هست / ولی شوق شراب دیگرم هست
شرابی نی کز آن میخانه مینوست / سرای میفروشان عنبرین بوست
میی زآلایش هر شبهه‌ای پاك / خُمش آیینهٔ اسرار افلاك
میی جامش روان سینه‌چاکان / میی مینای آن دلهای پاکان
میی کز خطّهٔ عقلش سفرهاست / میی کز عالم عشقش خبرهاست
میی دور از مذاق خودفروشان / صفابخش درون دُردنوشان
میی کز سرّ وحدت خواندم راز / ز اطوار حقیقت گویدم باز
میی پرورده در خمخانهٔ غیب / شراب میکشان بزم لاریب
کز آن پیر طریقت جرعه‌نوش است / همه بیهوشی امّا عین هوش است
ز جام وحدت آنانی که مستند / دو عالم را به سر ساغر شکستند
کرم کن قطره‌ای از روی یاری / مرا زان باده گر در شیشه داری
ز عیش افسانه‌ام بر دل وبال است / سخن از عشق گو عالم خیال است

بار دیگر جواب دادن پیر جوان را

چو این بشنید آن روشن روان پیر / جواب از نکته‌دانی کرد تقریر
بگفت ای در غم‌آموزی نوآموز / طلبکار بلای عافیت سوز
نکردستی سفر در وادی عشق / خطر دارد گذر در وادی عشق
دراین‌صحراگذشتن‌صعب‌کاری‌است / به‌خون‌غلطیده‌اش‌هرسوشکاری‌است
بیابانی است کان سامان ندارد / رهی دارد که آن پایان ندارد
بدین ره در شدن کاری‌است مشکل / نه مقصد دیده نه مقصود حاصل
خرد را پای در این راه لنگ است / به‌هرگامش هزاران‌گونه سنگ است

در آن نه منزلی نه مامنی هست
پس هر سنگ پنهان رهزنی هست

ز هر دامن به هرخاریش تاری است
صد از ره‌مانده‌اش درهرکناری است

سراسر رهروان وادی عشق
خرابی خوانده‌اند آبادی عشق

سفیر عقل اگر روح‌الامین است
که فرّخ طایر طوبی‌نشین است

در آن وادی که عشق آتش فروزد
اگر جنبد پروبالش بسوزد

حکیمان اینهمه دُرها که سُفتند
همان زین داستان حرفی نگفتند

خموشی به‌در این سربسته راز است
که شب کوتاه و افسانه دراز است

به‌این‌شاخ‌ازبلندی‌دسترس نیست
گل این باغ چیدن حدّ کس نیست

بجز مسند نشین بزم ارشاد
گرامی گوهر دریای ایجاد

فلك فرسا سوار عرش پیما
همایون پر همای لامکان جای

حکیمان جهان را حکمت آموز
دبیر عقل از وی دانش‌اندوز

خبر دار رموز کبریایی
خدا را صاحب سرّ خدایی

چو ایزد ذات او بی‌مثل و مانند
خدا را بنده، عالم را خداوند

محمد(ص) شمع بزم آفرینش
چراغ‌افروز راه اهل بینش

کتابش معجزِ روشن بیان را
وصیّش حاکم مطلق جهان را

علی فرمانده ملك ولایت
درخشان کوکب برج هدایت

علی بنْ عمِّ احمد سرور دین
گروه انس و جان را رهبر دین

علی سردفتر ارباب بینش
علی مِهر سپهر آفرینش

علی یاری‌ده افتاده یاران
به او چشم همه امّیدواران

درِ علمِ نبی گنجینهٔ راز
زبانش راز حق را نکته‌پرداز

درونش مخزن سرّ الهی
در او حکمت نهان چندانکه خواهی

کلامش چون کتاب آسمانی
بلاغت را از او محکم مبانی

ز ممکن نیست آن دُر سُفتن آسان
بحیرت زآن گهر گوهرشناسان

فلك بگرفته آواز کمالش
جهان پُرگشته از صیت جلالش

عدو را خرمن هستی برد باد
اگر از برق تیغش آورد یاد

کفش ابرِ کرم دستش یم جود
نمایان از کف دستش نم جود

کلید گنج حق در پنجهٔ او — قضا بازو قدر سرپنجهٔ او
سرانگشتش گهِ مشکل‌گشایی — خدا را مظهر قدرت‌نمایی
به خدمت بر درش جوزا غلامی — کمر بربسته با زرّین نیامی
هلال آسمان نعل سمندش — شکار لامکان صید کمندش
بحق جویای حق را رهنما اوست — ز کار اهل دل مشکل‌گشا اوست
عیان نور خدایی از جبینش — برون دست خدا از آستینش
جز از دست علی عالم به‌پا نیست — که جز دست علی دست خدا نیست
چه‌خوش گفت‌این‌سخن‌رانکته‌دانی — سخنگو عارف شیرین‌زبانی
«اگر دست علی دست خدا نیست — چرا دست دگر مشکل‌گشا نیست»
ز ما نتواند او را کس ثنا گفت — که در تعریف او حق «لافتیٰ» گفت
هزاران رحمت حق با سلامش — بر او باد و بر اولاد کرامش(ع)

واژه‌نامه

آب خضر آبی که در طلب آن، خضر به ظلمات رفت و از آن نوشید و درنتیجه زندگی جاوید یافت.
آذار ششمین ماه سریانی مطابق با اوّل بهار.
آذریون گل سرخ، گل آتشی، گل لاله.
ارزیز قلع.
ارغوان درختی با برگ گرد و گلهای سرخ فام.
انیقه خوشایند، شگفت‌آور.
باره اسب.
بالنده رشد یافته و بزرگ.
بیغوله ویرانه، دور از آبادی، گوشه.
پرند ابریشم، حریر، پارچهٔ ابریشمی.
پرنیان ابریشم، پارچهٔ ابریشمین گلدار.
پهلو نهادن خوابیدن.
تذرو قرقاول، تورنگ، خروس صحرایی.
تردّد رفت و آمد، آمد و شد.
ترشّح تراوش.
تعالیق (ج تعلیقه)، نامه، مکتوب، حواشی بر کتاب.

تَف گرمی.
تلمّذ درس خواندن نزد استاد، شاگردی.
جرس زنگ، درای.
جوزا دو پیکر، از صورتهای دوازده‌گانهٔ فلکی در منطقةالبروج.
چمان خرامان.
ختن ترکستان شرقی.
خسته بیمار.
خزف سفال، ظرف گلی که در کوره پخته شده باشد.
خرقه لباسی که مرشدان خانقاهها بر تن ساکنان و رهروان طریقت می‌پوشانند.
خوبی زیبایی.
خودرایی خیره‌سری.
خودفروش خودستا، خودنما، مغرور.
خلوت‌گزین گوشه‌نشین.
دُرد آنچه از مایعات بالاخص شراب ته‌نشین شود و در ته ظرف جا گیرد.
دُردکش دُرد آشام.
دزدیده پنهان، مخفی.
دغاباز دغلکار.

دیر صومعه، جایی که راهبان در آن سکونت و عبادت کنند.

دیر مغان آتشکده.

دوپیکر جوزا

دولاب هر آلتی که بر محوری بچرخد.

راح شراب.

راغ مرغزار.

رشحه قطره.

رعنا زیبا.

رعونت رعنایی، نادانی، خودبینی.

روح‌الامین جبرئیل.

ریب شك و دودلی.

زال سالخورده.

زنگار زنگ فلز.

زه چِلّهٔ کمان.

سامان پایان کار.

ستیزیدن ستیزه کردن، جدال.

سرکردن آغاز کردن.

سریر تخت، اورنگ.

سفیر فرستاده.

سلك رشته.

سلمیٰ و سُعاد از اشخاص داستانهای عرب هستند.

سلیم مبرّا از عیب.

سمن یاسمین، گلی به رنگ زرد یا کبود یا سفید و معطّر.

سمنبر لطیف اندام.

سمند اسب زردرنگ.

سور شادی، جشن.

سُها نام ستاره‌ای در دُبّ اکبر.

سَهی راست و افراشته.

سیماب جیوه.

سُفها (ج سفیه)، نادانان، زشتخویان.

شبدیز نام اسبی که شیرین به خسروپرویز بخشیده بود.

شُبهه تردید.

شرار جرقّه.

شکرخواب خواب نوشین.

شمیم بوی خوش و طرب‌انگیز.

صاحب کلاه سرور، فرمانده.

صافی مشرب پاکدل، پاك عقیده.

صبر شیره یا صمغ گیاهی به رنگ زرد.

صرصر تندباد شدید و سرد.

صلا دعوت و فراخواندن.

صهبا شراب.

صنعت‌نما اعجازآمیز، افسونگر.

صیت شهرت، آوازه.

ضیاء روشنی.

طایر پرنده.

طوبی نام درختی در بهشت.

ظریف نکته‌سنج.

عِذار گونه و رخسار.

عذاریٰ (ج عذراء)، دوشیزگان.

عنبر شاهبو، ماده‌ای خوشبو.

عنقا با سیمرغ یکی شمرده شده است، مرغ افسانه‌ای.

عیسی‌دَم دارای نَفَس حیات‌بخش.

غاشیه زین‌پوش.

غزال آهو بره.

غلمان (ج غلام)، پسران بهشتی.

فرزین وزیر شطرنج.

قمری فاخته، پرنده‌ای از خانوادهٔ کبوتران.

کبریا عظمت، بزرگی.
گسلیدن گسستن.
لعبت بازیچه، دلبر و معشوق زیبا.
مینووش بهشت‌آسا.
مرشد پیشوا، ارشاد کننده.
مفلس بینوا.
مامن پناهگاه.
مسندنشین صدرنشین، بزرگ خانقاه.
مخزن گنجینه.
مازریون درختی شبیه به درخت سماق.
مشاطه زن آرایشگر.
مینا شیشه و آبگینه‌ای که آن را با طلا و نقره و گوهرهای دیگر تزیین کرده باشند (گلی نیز بدین نام خوانده می‌شود).
مبانی پایه‌ها.
مقبل نیکبخت.
مکنون پوشیده و پنهان.
مفرّح فرح‌بخش، داروی مقوّی.
نوا آواز.
نژند غمگین، خشمناك.
نُمودن نشان دادن.
نه قفس فلك، نُه فلك.
نیرنگ‌سازی دغلکاری.
نیام غلاف شمشیر.
نسق نظم و ترتیب.
نیسان ماه دوم از فصل بهار.
وادی سرزمین، دیار، بستر رودخانه.
وبال ناگواری، سختی.
وقّاد تیزذهن، زیرك.
هزار بلبل، هزاردستان.
هوا میل و آرزو.
یم دریا.